

برتولت برشت

شکلِ جردانو برانوی مرتد



کاوه کردونی

Bertolt Brecht ۱۸۹۸-۱۹۵۶

Bertolt Brecht ۱۸۹۸-۱۹۵۶-

شنل جردانو برانوی مرتد / برتولت برشت، مترجم کاوه کردونی.

تهران: پژوهنده، ۱۳۷۹

۱۰۴ ص

بها: ۴۰۰۰ ریال

ISBN; 964-6302-52-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

۱ داستانهای آلمانی - قرن ۲۰ - الف کردونی، کاوه، ۱۳۵۱. ب. عنوان

pz3 - ب ۴۵

۸۳۸-۸۹۲

کتابخانه ملی ایران

شنل جردانو برانوی مرتد

برتولت برشت

کاوه کردونی

علیرضا کوهفلاح

پژوهنده

پورخورسند

اشکان عباسی

کامران

کامران

نخست

۳۱۰۰

۱۳۷۹

• نویسنده:

• مترجم:

• ویراستار:

• انتشارات:

• حروفچینی و صفحه آرایی:

• طرح جلد:

• چاپخانه و لیتوگرافی:

• صحافی:

• نوبت چاپ:

• تیراژ:

• شابک: ۱-۵۲-۶۳۰۲-۹۶۴

• تاریخ انتشار:

• حق چاپ برای انتشارات پژوهنده محفوظ است



مقدمه برشت

پیشانی صاف
 نشان بی‌دردی است.
 آنکه آهسته در خیابان گام برمی‌دارد.
 خبر هولناک را نشنیده است هنوز.
 برآستی که، به دورانی سخت تیره روزگار می‌گذرانم.
 ... من
 برتولت برشت
 از جنگلهای سیاه می‌آیم...

این کلام مردی است که در دوران تلخ حکومت نازی کتابهایش را در آتش سوزاندند و او مجبور شد به آمریکا مهاجرت کند. متفکر بزرگی که بعدها به عنوان بانی «شیوه فاصله‌گذاری» تحولی عظیم در هنر نمایش به وجود آورد و هنر نمایش در شرق (به‌خصوص چین و ژاپن) و شالوده‌های کهن هنر نمایش را به خدمت اندیشه‌های خود درآورد و از تلفیق اینها شیوه جدیدی بنا نهاد تا مانع از آن شود که بیننده‌ی نمایش، غرق در موضوع شده و در عالم رؤیا پاپیای بازیگران حرکت کند و نویسنده، او را به «اتوپیای» موعود خود بکشاند. او معتقد بود، هنرمند باید نقاب نمایش را به تماشاگرش نشان دهد. مردی که رژیم خودکامه نازی او را آواره و نوشته‌هایش را غیر قابل چاپ اعلام کرده و سوزانده بود، حال مجبور بود در دیار غربت برای هموطنانش در آلمان و در سرتاسر جهان بنویسد.

فهرست

مقدمه	۵
– شنل جردانو برانوی مرتد	۱۷
– سقراط زخمی	۲۸
– دایره گچی آگسبورگی	۵۰
– زن ابله	۶۸
– مادر و مرگ	۷۱
– نابینا	۷۴
– بسته‌ای از جانب خداوند گرمی	۸۰
– داوطلب	۸۴
– گفتگو درباره‌ی دریای جنوب	۸۷
– انتقاد	۹۰
– سوپ پرملات	۹۱
– درخت کرکس‌ها	۹۲
– جوانک بی‌فریادرس	۹۳
– در انتظار طوفانهای سهمگین	۹۴
– عشق به چه کسی	۹۵
– دو شهر	۹۶
– فرم و محتوا	۹۷
– گفتگوی کوتاه	۹۸
– جنگ بالکان	۹۹
– افسانه	۱۰۰
– اگر کوسه‌ماهیها انسان بودند	۱۰۱

«برتولت برشت»^۱ در ۱۰ فوریه سال ۱۸۹۸ در شهر باستانی «اگسبورگ»^۲ در جنوب آلمان که آن زمان جزء پادشاهی باواریا محسوب می شد، دیده به جهان گشود. پدر برتولت، «فریدریش» که در «آخن/بادن»^۳ به دنیا آمده بود، پس از گذراندن دوره کارآموزی در یک عمده فروشی کاغذ در شهر «اشتوتگارت» مشغول به کار شد. سال ۱۸۹۳ خود را به کارخانه کاغذ «گیورگ هایندل»^۴ منتقل کرد. پس از مدتی به سمت مدیر عاملی کارخانه منسوب شد. او یکی از اهالی سرشناس و در زمره خرده بورژواهای شهر به شمار می رفت. وی در پانزدهم مه سال ۱۸۹۷ با «ویلهلیمینه فریدریکه سوفی برنتسینگ»^۵ پیمان زناشویی بست. مادر برتولت در هشتم سپتامبر ۱۸۷۱ در شهر «رُسبورگ»^۶ از نواحی «باد والدزه»^۷ (جنگل سیاه) به دنیا آمد. پدر او رئیس ایستگاههای سلطنتی «ورتمبرگ»^۸ بود. والدین برتولت در چهاردهم مه ۱۸۹۷، یک روز قبل از ازدواج به خانه‌ای در خیابان «آووف دم‌راین» شماره ۷ نقل مکان کردند. اولین پسرشان آن‌جا بدنیا آمد. به خاطر سرو صدای زیاد سوهان سازی طبقه زیرین، خانواده برشت در هیجدهم سپتامبر آن‌جا را ترک کردند و به خانه‌ای بزرگ و اجاره‌ای در «زیبن کیندلن»^۹ شماره یک اسباب‌کشی کردند.

مادرش در سال ۱۹۰۴ اسم او را در مدرسه انجیلی «پابرهنه‌ها» ثبت‌نام کرد. در آن‌جا، اغلب دروسی مذهبی و تاریخ پروتستان‌ها تدریس می شد. همچنین زبان لوتری کتاب مقدس را نیز می آموختند. برتولت در هیجدهم سپتامبر ۱۹۰۸ در دبیرستان سلطنتی بایر نام‌نویسی کرد. کارنامه دوره دبیرستان وی درخشان، اما رفتارش خالی

- | | | |
|-------------------|-------------------|-------------------|
| 1- Bertolt Brecht | 2- Augsburg | 3- Aachen/Baden |
| 4- Georg Haindl | 5- W.F.S.Brenzing | 6- Rossburg |
| 7- Bad Waldsee | 8- Wurtemberg | 9- Sieben Kindeln |

از سرزنش نبود؛ او بچه‌ی ناآرامی بود و پیوسته از دبیران خود عیب‌جویی می کرد. بخاطر سرپیچی زیاد از مقررات مدرسه، از سوی شورای معلمان توبیخ شد. یکی از علت‌های توبیخ به موضوع انشایی برمی‌گشت که در شانزدهم ژوئن سال ۱۹۱۶ در کلاس درس خوانده بود. موضوع انشاء این بود: «جان باختن در راه میهن شیرین و تحسین‌آمیز است.» او این چنین نوشته بود: «قانونی که بگوید مرگ در راه میهن شیرین و قابل تقدیر است، فقط در چارچوب اهداف تبلیغاتی قابل ارزیابی است. وداع با زندگی همیشه دشوار است، چه در بستر و چه در جبهه جنگ، آن‌هم برای جوانانی که دوران شکوفایی زندگیشان را سپری می‌کنند. پرحرفی درباره پرسشی ساده و عبوری آسان از دروازه‌های سیاهی، آن‌هم درست زمانی که جوانان خود را از ابلیس مرگ بسیار دور می‌بینند، کاری بس عبث است که تنها کله‌پوکها می‌توانند تا این حد بدان دامن بزنند.» که البته می‌توان تصور کرد چه جنجالی بر سر آن به پا شد.

دکتر «فریدریش گبهارت»^۱ معلم لاتین و معاون مدرسه به دلیل اهانت برشت به «هوراس»^۲ شاعر روم باستان سخت برآشفته و خواستار اخراج او از دبیرستان شد، که سرانجام با پا در میانی معلم تقویتی، پدر «رومولدزاور» تنها به تنبیه او بسنده کردند.

وی از سال ۱۹۱۳ در انتشار روزنامه مدرسه به نام «محصول»^۳ فعالیت داشت. در این روزنامه اولین نوشته‌ها و اشعار و همچنین اولین درام خود را به نام «تورات» به چاپ رساند. او تا سال ۱۹۱۶ از نام مستعار «برتولت اویگن»^۴ استفاده می‌کرد و از آن پس خود را برتولت برشت نامید.

1- Dr. F.Gebhardt
3- Die Ernte

2- Horaz

4- Eugen

درجایی که او زندگی می‌کرد، مردی مرتب با گاری دستی می‌آمد و شن می‌فروخت. هر وقت وارد خیابان می‌شد و برشت جوان صدایش را می‌شنید: «شن فروشی! شن فروشی!» به سرعت راهی خیابان شده و با فروشنده به گفتگو می‌پرداخت. به نظر می‌آمد آن دو همدیگر را می‌فهمند. با شیرفروش نیز همین‌طور برخورد می‌کرد. زنان و مردان با دیگهایشان از خانه بیرون می‌آمدند و شیر یا خامه می‌خریدند، برشت هیجده‌ساله با آنها حرف می‌زد و به صحبت‌های زنان گوش می‌داد که چگونه با همدیگر وارد بحث می‌شدند. اصطلاحات کوچه و بازار روی برشت تاثیر زیادی گذاشت. تکیه کلام و اصطلاحات خاص فروشندگان دوره‌گرد، پیشه‌وران و چوپانان که آن روزها هنوز فراوان بودند، او را سحر می‌کرد.

برتولت در سال ۱۹۱۷ دوره متوسطه را به پایان رساند و در دوم اکتبر همان سال برای تحصیل در رشته پزشکی عازم دانشگاه «ماکسیمیلیان»^۱ مونیخ شد. او در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۷ نامه‌ای به دوستش «کاسپارنهر»^۲ نوشت: «آیا من خوشگل هستم؟ لطفاً نظر خودت را برایم بنویس! خیلی وقت است که کسی درست و حسابی به من درشتی نکرده است. این جوانهای دورو بر من خیلی مؤدبند! و من خیلی درشتی می‌کنم، خیلی محجوب و پستم، همین!».

و در نامه‌ای دیگر در ۲۹ دسامبر برای او می‌نویسد: «در دنیای هنر حرکت تازه‌ای نیست. به دلایل هنری معتمد، باید پیش از آنکه آخرین تماشاگر خود را از شاه‌رگ آخرین بازیگر حلق آویز کند، در تماشاخانه‌ها را گل گرفت. هنری وجود ندارد! سیاست وارد میدان می‌شود تا به جای سخنرانی‌های متداول کنونی، با عمل دست و پنجه نرم کند. اگر

1- Maximilian Universität

2- Caspar Neher کاریکاتویست و طراح صحنه

دیپلماسی، نظامی‌گری و سرمایه‌داری، باعث حضور شیطان شده است، بردباری نیز سد راه صلح به حساب می‌آید.

او پس از گذراندن تنها دو ترم از دانشگاه، به خدمت سربازی فراخوانده شد. در طول خدمت (تا پایان جنگ جهانی اول) در بیمارستان نظامی به مداوای مجروحان جنگی پرداخت. در این ایام او شعر می‌سرود و شعرهایش را در حالیکه گیتار می‌نواخت برای سربازان زخمی می‌خواند، شعرهایی که رنگ و بوی طغیان داشت. نتیجه و تاثیر جنگ در برشت جوان، ستیزه‌جویی، بدبینی، لجام‌گسیختگی و تنهایی بود. در این دوران تنفر شدیدی نسبت به نظام و قوانین موجود آلمان در او برانگیخته شد. می‌دید که ابتذال، فساد و مادی‌گرایی صرف، جامعه را به سوی تباهی می‌کشد. او خود را تماشاگری بی‌خیال نشان داده و بر اعمالشان تف می‌انداخت.

هنرمند در این چنین جامعه توفان‌زده و منحط نمی‌تواند از تاثیر مداوم رخدادها برکنار باشد، به ویژه اگر شناخت کافی بر قضایا داشته باشد. برشت در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کرد. انقلاب ۱۹۱۹ آلمان را دید و گرچه خود به‌طور مستقیم در آن شرکت نکرد، اما تجربیاتی اندوخت و خاطراتی برایش باقی ماند. از همان آغاز کار هنری، روح عصیان و پرخاش در کارهایش متجلی بود. رویدادهای انقلابی، او را بیدار و آفت جنگ او را نسبت به نظامی‌گری، خودکامگی، تک‌محوری و استبداد متنفر ساخته بود.

برشت در سال ۱۹۱۷ در آگسبورگ با دختر پزشکی به نام «پاولا بان‌هولتسر»^۱ آشنا شد. او را تلخ و شیرین صدا می‌کرد. در نامه‌ای در ۲۴ فوریه ۱۹۱۸ به کاسپارنهر می‌نویسد: «اکنون تلخ و شیرین مرا دوست دارد. پاولا را تلخ و شیرین صدا می‌زنم. او بیش از اندازه نرم و بهارگونه و

1- Paula Banholzer

در عین حال مخوف و خطرناک است. هر روز می‌کوشم تا خود را از شرارت‌های او دور سازم. یعنی آنچه را که قصد دارم انجام دهم، نمی‌خواهم به انجام برسانم، اما اگر او بخواهد، آنوقت چه؟»

او از دوشیزه «پاولا» در تاریخ ۳۰ ژوئن ۱۹۱۹ صاحب یک نوزاد پسر شد که او را «فرانک بان هولتسر» نامیدند. در یادداشت‌های روزانه‌اش در ۹ سپتامبر ۱۹۲۰ می‌نویسد: «فرانک موهای سرخی دارد، پررو، دوست داشتنی و بی‌معنی است. آفرین!» و در ۱۵ سپتامبر چنین می‌نویسد: «نزدیک ظهر پدر در مورد کمونیسم چرت و پرت می‌گفت. دو عدد سیب از باغچه دزدیده بودند ... من گفتم محصول این درخت به هیچ کس تعلق ندارد. پدر از کوره در رفت ... کمیسیون کشورهای متحد ساعت تردد را تا ۱۱ شب مجاز شمرده‌اند. آدم‌هایی مثل ما باعث شده‌اند که آلمان به این روز بیافتد ... پدر می‌خواهد بداند من چه کاری برای عامه مردم انجام داده‌ام، تا این لحظه هیچ ... پدر دوست داشت کار بدی از من ببیند. برای آنچه که در رابطه با ادبیات انجام داده‌ام، پیشیزی ارزش قایل نیست ... به سرعت خانه را ترک کردم. تاکنون نتوانسته‌ام پولی در آورم.»

پاولا در سال ۱۹۲۴ با تاجری ازدواج کرد و بچه را که در پرورشگاه بود با خود برد.

صحنه‌های وحشت‌آور بیمارستان نظامی، در اشعار برشت، به ویژه در اشعار ملی که طی سالهای ۱۹۲۰-۱۹۲۷ سرود، تاثیر بسزایی داشت. این صحنه‌ها در آثار نمایشی او به استثنای تنفر کلی و شدید از جنگ که در «محاکمه لوکولوس» و «ننه دلاور» دیده می‌شود، چندان تاثیری به جای نگذاشتند. یکی از مسایل شگفت‌آور نمایشنامه‌ها این است که گرچه تعدادی از آنها بطور مستقیم با جنگ سر و کار دارند، اما هیچ‌یک از آنها مانند نمایشنامه‌های مربوط به جنگ دلخراش نیستند.

در سال ۱۹۱۹ نخستین نمایشنامه‌اش را به نام «بعل^۱» نوشت. این نمایشنامه با به‌رویی صحنه آمدن، هیاهوی بسیاری راه انداخت. شاید او خواستار این جنجال بود. در نامه‌ای به کاسپارنهر چنین می‌نویسد: «کمدی من "بعل" می‌بلعد! "بعل" می‌رقصد! "بعل" آسمانی می‌شود!! بعل چه می‌کند؟» صفحه ۲۴ تمام شد. تایپ هم کردم. یک موضوع بی سر و ته دولتی! ... می‌توانم برایت بفرستم. به شرط آنکه قول بدهی دوباره به من بازگردانی.»

او از همان دوران جوانی خواهان شناخت انسان بود و این کنجکاوی را تا دم مرگ نیز ادامه داد. مایه اصلی کارهایش انسان بود. اما انسان او در این دوران، انسانی است، عصیانگر، تنها، بی‌مایه، خوشگذران و حیوان صفت. قطعه شعری در آغاز نمایشنامه «بعل» نمودار اینگونه بینش است.

او در سال ۱۹۲۰ نمایشنامه «آوای طبل‌ها در دل شب» را نوشت و جایزه «کلايست^۲» را بدست آورد. سپس نمایشنامه «در انبوه شهرها» را به رشته تحریر درآورد. او همچنین در تاتر «مونخ کامرشپیل» مشغول نوشتن نمایشنامه‌های درام شد و بعدها تحت نظر دو تن از نمایشنامه نویسان بزرگ یعنی «ماکس راینهارت» و «اروین پیسکاتور» به فعالیت پرداخت. لیکن روشهای خصوصی او در ارایه نمایش، دنباله آمادگی و حساسیت تماشاگران و سرپیچی عمدی از آنان بود. برشت در آن سالها از جنبش ضد هنری «دادا^۳» که بعضی از دوستان نزدیکش نیز از طرفداران آن بودند پیروی می‌کرد. با پیوستن به یکی او مشت زنان معروف و با سرعت رفتن با یک اتومبیل روباز در اطراف برلین به

1- Baal

2- Kleist Preis

۳. Dada- مکتب هنری که در دهه سوم سده بیستم در اروپای غربی رواج یافت و بر نفی اصول سنت و قرارداد های متداول تاکید داشت و عقیده داشت زیبایی اصالت ندارد. -م

ترویج معنی خاصی از ورزش پرداخته، اعلام کرد که سردرگمی تاتر برای بیننده نباید شکل جدی و رسمی داشته باشد، بلکه باید از تحرک رینگ بوکس و مسابقه دو برخوردار باشد.

او در سوم دسامبر ۱۹۲۲ با خواننده اپرا «ماریانه تسف» در مونیخ ازدواج کرد و در ۱۲ مارس ۱۹۲۳ صاحب دختری به نام «هانه» شد. او در دوم نوامبر سال ۱۹۲۷ از همسرش جدا شد.

در سال ۱۹۲۴ نمایشنامه «زندگی ادوارد دوم» را شخصاً کارگردانی کرد. او با نمایشنامه «آدم، آدم است» خالق سبک جدیدی در تاتر گردید. او در یادداشت‌های روزانه‌اش در اواخر ژانویه ۱۹۲۶ می‌نویسد: «در نوسان شدیدی هستم، تا نسخه‌ای برای ادبیات بنویسم. تا به حال همه کارهایم را با دست چپم کرده‌ام، وقتی چیزی به خاطر می‌رسد، یا اگر بی‌حوصلگی شدت می‌یافت، می‌نوشتم ... آدم، آدم است را می‌خواستم به روی صحنه ببرم، اما وقتی اشتها و رغبتی در بین نیست، تاتر چه کار می‌تواند بکند. اگر قرار باشد تصمیم بگیرم با ادبیات کلنجار بروم، باید از نمایش «کار» درست کنم و از دور ریختنی‌ها «بار». باید طرحی تدوین می‌کردم و به اجرا می‌گذاشتم تا بدعتی کرده باشم. با الهام از عادت به کارگیری دست، بی‌حوصلگی از کار کردن را محو کنم... باید اشتهایم تعادلش را بازیابد. حملات و حشیانه کنار گذاشته شود. اگر ذوق و علاقه پیوسته همراهیم می‌کرد، می‌توانستم خیلی سریع کارهای زیادی بنویسم...»

در سوم نوامبر ۱۹۲۴ برشت از «هلناوایگل» صاحب پسری به نام «اشتفان» شد. آن دو در دهم آوریل ۱۹۲۹ باهم ازدواج کردند. «هلنا» بعدها بزرگترین مفسر آثار برشت شد. او در همین سالها فلسفه علمی را

بطور عمیق آموخت و به این نتیجه رسید که رویدادها را در زمینه تاریخی و در حال به وقوع پیوستن ببیند و در هر فرایندی تضاد را باز یابد و به تغییر جان کمک کند.

برشت، کار خود را به عنوان یک دراماتیسست، نخست با یک سلسله تجربه‌های تاتری آغاز کرد که به شدت تحت تأثیر تکنیکهای «امپرسیونیستی» بود. اما به زودی از این شیوه دوری جست و در تجربه تاتری بعدی خود به شدت بر جامعه بورژوازی تاخت و شهرتی عالمگیر یافت.

در سال ۱۹۳۰ مجموعه داستانهای کوتاه آقای «کوینر» را نوشت. در ۲۸ اکتبر همان سال صاحب دختری به نام «باربارا» شد.

در یادداشت‌هایش در سال ۱۹۳۱ می‌نویسد: «من» منی که هیچ را دوست ندارم جز نارضایتی از «دگرگون شوندگان»، و از هیچ چیز به اندازه «دگرگونی ناپذیران» عمیقاً ناراضی و متنفر نیستم.

سال ۱۹۳۲ در اولین اجرای نمایشنامه «مادر» هلنا ایفاگر نقش اصلی می‌شود. پلیس اجرای نمایش را کنترل می‌کند. پس از ممنوعیت مکرر، عدم اکران فیلم «جهان از آن کیست؟» با اعتراض‌های علنی مردم مواجه گردید، به ناچار پس از سانسور بخش‌هایی از فیلم، اجازه پخش داده می‌شود. مجله فیلم «کوریر» در این باره می‌نویسد: «... اداره سانسور اشاره کرده: ما از صحنه یک خودکشی ساختگی موجود در فیلم چشم پوشیدیم ... برای نجات فیلم از دست اداره سانسور دشواریهای زیادی داشتیم. وقتی خانه را ترک می‌کردیم چیزی از نگاه موشکاف اداره سانسور برایمان پنهان نبود. سانسور تا عمق وجود ما و اهداف هنری ما نفوذ کرده و حتی تا تار و پود منتقدین خیرخواه و نیک اندیش».

در سال ۱۹۳۳، با ظهور هیتلر در آلمان، برشت ناگزیر این کشور را ترک کرد و به سویس و سپس به کشورهای اسکاندیناوی، و پس از

تصرف کشورهای اسکاندیناوی در سال ۱۹۴۱ توسط ارتش هیتلر، به ایالات متحده آمریکا رفت.

او در سال ۱۹۳۳ نمایشنامه «کله گردها و کله تیزها»، در سال ۱۹۳۵ «ترس و نکبت رایش سوم» و در سال ۱۹۳۷ «تفنگهای ننه کارار» را نوشت که همگی ضد نازی و ضد فاشیسم بود.

از دیگر نمایشنامه‌های او در دوران تبعیدی می‌توان به «زندگی گاليله» در سال ۱۹۳۸ و «لوکولوس» و «انسان خوب سچوان» در سال ۱۹۳۸، «صعود مقاومت پذیر آرتور» در سال ۱۹۴۱، «رؤیاهای سیمون ماشار» در سال ۱۹۴۳ و «دایره گچی قفقازی» در سال ۱۹۴۵ اشاره کرد. در این مدت بسیاری از نمایشنامه‌های او در اروپا و آمریکا به نمایش درآمد: «کله گردها و کله تیزها» به سال ۱۹۳۶ در کپنهاک نمایش داده شد، به سال ۱۹۳۷ خود برشت چند صحنه از «ترس و نکبت رایش سوم» و نیز «تفنگهای ننه کارار» را در پاریس نمایش داد. «ننه کوراژ» به سال ۱۹۴۱ در زوریخ به صحنه آمد. در سال ۱۹۴۳ «چارلز لاوتن» با همکاری برشت «زندگی گاليله» را به زبان انگلیسی برگرداند و خود نقش گاليله را بازی کرد. این نمایشنامه در هالیوود و نیویورک نمایش داده شد.

هنگامی که در سال ۱۹۴۸ به برلین بازگشت وضع تاتر را بسیار آشفته یافت. نازیها که هنر را در خدمت خود گرفته و وسیله‌ای برای تحمیق مردم کرده بودند، ارثیه‌ای بس نفرت‌انگیز و زشت بجا گذاشته بودند: «شعر به دکلاماسیون و هنر به تصنع گراییده بود. ظاهر هنر زرق و برق و ژرفای آن جعل و دروغ و تزویر بود.»

گرچه او دوازده سال دور از وطن بود، اما تمام وجودش لبریز از عشق به وطن بود. با آنکه در آن زمان در آلمان زندگی نمی‌کرد، اما به خوبی می‌توانست وضع اسفناک و موقعیت وخیم آلمان را پیش خود

مجسم کند. او به آلمان بازگشت، به آلمان نصف شده و آلمان شرقی را برای زندگی و کار برگزید و تا پایان عمر در آنجا ماند. در سال ۱۹۴۹ تاتر خود «آنسامبل برلین» را برپا ساخت. در این دوره بود که به عنوان دراماتیستی اندیشمند و نظریه پرداز از شهرت جهانی برخوردار گردید و با مطرح کردن فن «فاصله گذاری» جزو مهمترین شخصیت‌های تاتر معاصر درآمد.

آنچه اقتباس نشده، آنچه نه آموختنی است نه یاددانی، آنچه به عمیق‌ترین خصوصیات شخصیت تعلق دارد و آنچه نمی‌تواند تقلید شود، برشت یک نابغه است. برشت کوشید به آدم‌های معاصر خود روش نوین و اندیشه‌ی تازه‌ای بیاموزد، تا هیچ چیز از زیر چشمشان در نرود و هیچ چیز را عادی نپندارند و این نیرو در آنها زاده شود که پوسته عادت‌ها را بشکافند و در قالب عادی‌ترین حوادث چیزهای شگفت‌انگیز بیابند.

برشت در دوران آخر عمر تنها نمایشنامه «روزهای کمولا» را نوشت و بیشتر به روی صحنه آوردن کارهایش پرداخت. او در دهم اوت ۱۹۵۶ برای آخرین بار «زندگی گاليله» را با تاتر «آنسامبل برلین» اجرا کرد و چهار روز بعد، در ۱۴ اوت ۱۹۵۶ بر اثر سکته قلبی چشم از دنیا فروبست. قبر او در کنار قبر هگل در برلین قرار دارد. او کمی پیش از مرگش گفته بود: «انسان به هر حال می‌داند که مرگ امری است ساده. یک ضربه آهسته به پشت شیشه و...»

از او سی و چند نمایشنامه، چند دیوان شعر، دو رمان و مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه به یادگار مانده است.

دانشمند را به منزلش دعوت کرد تا در ازای چندین ماه پذیرایی و پرداخت اجرت از او علوم روز را فرا گیرد. اما بجای آموختن کیمیاگری که انتظارش را داشت، تعلیماتی درباره علم فیزیک فرا گرفت. این امر بر او گران آمد، زیرا این علم بدردش نمی خورد. مخارج هنگفت پذیرایی و تدریس، او را سخت پشیمان کرد. چندین بار به طور جدی به او یادآور شد که مردی سرشناس چون او باید بر این دانش سری و سودمند واقف باشد. اما تذکرات وی سودمند نبود. بنابراین، طی نامه‌ای او را به دادگاه تفتیش عقاید معرفی کرد. او نوشت: این انسان بدذات و کج اندیش در حضور او با بدگویی از دین مسیح، کشیشان و روحانیون را الاغانی نامیده که از ساده لوحی مردم سوء استفاده کرده و آنها را تحمیق می کنند. همچنین اظهار می دارد برخلاف آنچه در انجیل آمده، خورشیدهای بی شماری در عالم وجود دارد، و غیره و غیره.

به همین دلیل او را در زیرزمین خانه‌ام محبوس کرده‌ام و از دادگاه تقاضا می نمایم هرچه سریعتر ماموران خود را اعزام نماید. ماموران نیز در نیمه شب یکشنبه آمدند و مرد دانشمند را با خود بردند و به سیاه چال دادگاه تفتیش عقاید انداختند.

این واقعه در ساعت سه صبح روز دوشنبه مورخ بیست و پنجم ماه می ۱۵۹۲ اتفاق افتاد. و از آن روز تا روز هفدهم فوریه ۱۶۰۰ که به سوی خرمن هیزم هدایت می شد، این مرد اهل نولا از سیاه چال خارج نشد.

طی هشت سالی که این محاکمه وحشتناک طول کشید، بدون ضعف و خستگی با آنها مبارزه کرد. اما مبارزه او در سالهای نخست، جهت عدم انتقال از ونیز به «رم» شاید مایوسانه ترین مبارزه اش بود. ماجرای شنلش نیز مربوط به همین دوره است.

در زمستان ۱۵۹۲ میلادی، هنگامیکه هنوز در مهمانخانه زندگی

شنل جردانو برانوی مرتد

«جردانو برانو»^۱، مردی بود از اهالی «نولا»^۲، که دادگاه تفتیش عقاید رم او را در اوایل قرن هفدهم به جرم ارتداد بر خرمنی از هیزم سوزاند. او را همه جا به عنوان مردی بزرگ می شناسند، البته نه فقط به دلیل جسارتش در اعلام فرضیه حرکت سیارات، بلکه به خاطر دفاع دلیرانه اش در برابر دادگاه تفتیش عقاید که خطاب به آنها گفته بود: «گویا هراس شما صادرکنندگان حکم از محکوم بیشتر است.»

وقتی کسی نوشته هایش را می خواند و یا نگاهی به رفتار و کردار او در محافل عمومی می اندازد، واقعاً به نظرش نمی رسد که او مردی بزرگ باشد. اما داستانی هم هست، که شاید او را بیشتر به ما بشناساند و نظرم را نسبت به او تغییر دهد. این هم حکایتی درباره‌ی شنل او:

امانخست به چگونگی گرفتار شدنش در چنگال دادگاه تفتیش عقاید می پردازیم.

نجیب زاده‌ای ونیزی از اعضای شورای حکومتی به نام «مکنیگو»^۳، این

1- Giordano Bruno

2- Nola

3- Mocenigo

می‌کرد، سفارش دوختن شنل گرانبهایی را به خیاطی به نام «گابریل سونتو»^۱ داد. اما هنگام دستگیری، هنوز پول شنل را پرداخت نکرده بود. خیاط هنگامیکه خبر دستگیری او را شنید، بی‌درنگ خود را به منزل «مکنیگو» در حوالی «سم‌ساموئل» رساند و صورت حساب شنل را جلویش گذاشت. اما دیگر خیلی دیر شده بود. یکی از مستخدمین آقای «مکنیگو» به او گفت: «ما به اندازه کافی برای این شیاد خرج کرده‌ایم.» و چنان فریادی کشید که برخی از رهگذاران از حرکت ایستادند و به اطراف نگریستند. «شاید تو هم می‌خواهی در دادگاه مقدس کاتولیکها^۲ حاضر شوی تا همه بدانند با آن مرتد دادوستد داشته‌ای.»

خیاط مات و مبهوت بر پهنه خیابان ایستاده بود. جمع کثیری از جوانان ولگرد گفتگو را شنیدند و پسرکی ژنده‌پوش سنگی بسوی او انداخت. زنی با لباسی محقر بیرون آمد و به صورت او سیلی زد. بدین ترتیب خطر سر کار داشتن با مرد مرتد برای «سونتو» پیر کاملاً روشن شد. با ترس به اطراف نگاه کرد و دوان‌دوان خود را به پیچ‌کوچه رساند و از کوچه و پس‌کوچه‌ها راه خانه را در پیش گرفت و از این واقعه‌ی ناخوشایند به زنش چیزی نگفت. او نیز یک هفته تمام با تعجب به مزاج روحی بد شوهرش می‌نگریست.

در ابتدای ماه ژوئن زن صورت حساب پرداخت نشده شنل را پیدا کرد، متعلق به مردی که حالا معروف شده بود؛ مردی از اهالی «نولا» و موضوع صحبت تمام مردم شهر که زمزمه‌هایی خوف‌آور از رذالت و شرارتش بر سر زبانها بود. کسی که نه تنها حرفهایی ناشایست درباره مسئله ازدواج زده و آن را به لجن کشانده - چیزی که از هیچ‌کس و در هیچ کتابی شنیده و دیده نشده - بلکه عیسی مسیح را شارلاتان نامیده و

1- Gabriele Zunto

۲. دادگاه تفتیش عقاید را نیز شامل می‌شود.

مسایل جنون‌آمیزی نیز درباره‌ی خورشیدها گفته است. در نتیجه عدم پرداخت پول شنل با روحیات او کاملاً سازگار بود. زن مهربان خیاط تاب تحمل چنین خسارتی را نداشت. پس این زن هفتادساله بعد از مشاجره‌ای شدید و طولانی با شوهرش، لباس روز یکشنبه^۱ خود را پوشید و به دادگاه مقدس رفت و با چهره‌ای اخم‌کرده، سی‌ودو «سکودی»^۲ طلب خود بابت شنل را مطالبه کرد. مأمور رسیدگی، تقاضای او را نوشت و قول پیگیری قضیه را داد.

اندکی بعد «سونتو» احضارنامه‌ای دریافت کرد. ترسان و لرزان برای معرفی خود به آن اداره خوف‌انگیز رفت. در کمال تعجب از او بازپرسی به عمل نیامد، بلکه به او اطلاع دادند که طبق آیین‌نامه مالی به درخواست او رسیدگی خواهد شد. البته مأمور به این نکته نیز اشاره کرد که پول زیادی گیرش نخواهد آمد.

پیرمرد بسیار خوشحال از اینکه توانسته به این سادگی از شر دادگاه رهایی یابد آن‌جا را ترک کرد. اما همسرش اصلاً راضی نبود. برای او کفایت نمی‌کرد که پیرمرد از شراب عصرانه‌اش صرف نظر کند و برای جبران خسارت تا پاسی از شب مشغول دوختن باشد. آنها به پارچه‌فروش بدهکار بودند و باید بدهی خود را پرداخت می‌کردند. همسرش در آشپزخانه و حیاط فریاد زنان می‌گفت: «شرم‌آور است، مجرمی را قبل از تسویه بدهیش، به زندان می‌اندازند. اگر لازم باشد نزد پدر مقدس در شهر رم می‌روم تا سی‌ودو سکودی خود را باز ستانم. او روی خرمنی از هیزم احتیاجی به شنل ندارد.»

زن ماجرا را به کشیشی که پیشش اعتراف می‌کرد، بازگو کرد. کشیش به او پیشنهاد کرد، دست‌کم تقاضا کند تا شنل را به او برگردانند. اما زن در

۱. مردم در این روز بهترین لباس خود را می‌پوشند تا در مراسم کلیسا شرکت کنند.
۲. Skudi - سکه نقره در قرون وسطی در ایتالیا.

جواب گفت مطمئن است که تا حالا از آن استفاده شده و علاوه بر این شنل هم به اندازه او دوخته شده است. او باید پول شنل را پرداخت کند. اما چون با حرارت صحبت می‌کرد، صدایش بلندتر شد و مرد روحانی هم او را بیرون انداخت! این واقعه او را کمی هشیار کرد و چندین هفته ساکت ماند. از زندان تفتیش عقاید دیگر خبری از مرتد محبوس به بیرون درز نکرد. با این حال مردم همه جا در گوشی می‌گفتند که بازپرسان آشکارا اعمال و حشیانه‌ای نسبت به او انجام می‌دهند. پیرزن حریصانه به تمام این شایعات گوش می‌کرد. برایش دردآور بود که می‌شنید، مرد مرتد در موقعیت خوبی قرار ندارد و هیچگاه آزاد نخواهد شد تا بتواند بدھیش را پرداخت کند. دیگر خواب به چشمان پیرزن راه نمی‌یافت. در ماه آگوست، با بهتر شدن هوا اعصاب او آرام‌تر شد. بنابراین در مغازه‌هایی که خرید می‌کرد و به مشتریانی که برای پرو لباس می‌آمدند، با آب و تاب شکایت خود را بازگو می‌کرد. او بطور غیر مستقیم می‌گفت که پدران مقدس اگر نسبت به درخواست بحق کارگری بیچاره بی تفاوت باشند و آن را بی‌اهمیت تلقی کنند، مرتکب گناه شده‌اند.

افزایش مالیاتها باعث گرانی قیمت نان شده بود.

یک روز صبح ماموری او را به ساختمان دادگاه مقدس برد. در آنجا به او اکیداً هشدار دادند که دست از گفتن مزخرفات خصمانه خود بردارد. از او سؤال شد، آیا خجالت نمی‌کشد برای چند سکودی، درباره چنین دادگاهی جدی و مقدس، سخنان احمقانه و بی‌ربط بر زبان می‌آورد. جهت اطلاع او گفته شد راه‌های بسیاری برای سرکوب چنین اشخاصی در دسترس است. فکر کردن به جمله «برای چند سکودی ...» مدتی کارساز بود و هر وقت به یاد می‌آورد که برادران روحانی چاق با شکم سیر این جمله را به او گفته‌اند، صورتش از خشم برافروخته می‌شد.

در ماه سپتامبر، عالی‌ترین مقام مفتش دینی که در رم بسر می‌برد، درخواست کرد تا مرد اهل «نولا» به آن شهر انتقال یابد. در «زیگنوریا» درباره این درخواست به مشورت پرداخته شد.

شهروندان با شور و هیجان درباه این انتقال صحبت می‌کردند و روی هم رفته، جو شهر مخالف این انتقال بود. صنف‌های مختلف نمی‌خواستند هیچ دادگاهی از رم در کارشان دخالت کند.

پیرزن از خود بی‌خود شد. آیا واقعاً می‌خواهند این مرد مرتد را به رم بفرستند، بی‌آنکه بدھیش را تسویه کرده باشد؟ این اوج بی‌عدالتی است. هنوز چند لحظه‌ای از دریافت خبر نگذشته بود که بدون تلف کردن وقت - حتی سعی نکرد دامن بهتری بپوشد - به ساختمان دادگاه مقدس رفت. این بار از سوی ماموری عالی‌رتبه پذیرفته شد. اما در کمال تعجب اینبار مامور بسیار بانزاکت و خوش‌برخورد بود. او نیز پیر بود، شاید هم همسن بودند. مامور پیر با متانت و صبر و توجه به شکایت او گوش کرد. سپس وقتی حرفهای پیرزن تمام شد، از او پرسید آیا تمایل دارد با «برانو» صحبت کند. پیرزن بلافاصله قبول کرد. مرد وقت ملاقاتی برای روز آینده تعیین کرد.

صبح روز بعد به اتاقی تنگ و کوچک که پنجره مشبک آهنی داشت، قدم گذاشت. مردی لاغر با صورتی باریک و ریشی سیاه و کم‌پشت به او سلام کرد و از حالش جو یا شد.

زن او را آن وقتها، هنگام پرو دیده بود و در تمام این دوران صورتش را خوب بیاد داشت، اما در نگاه اول او را نشناخت. فکر کرد، حتماً مشقات و تشنج بازپرسی او را به این روز انداخته است.

با عجله گفت: «شنل! شما وجه آن را پرداخت نکرده‌اید.»
مرد چند ثانیه با شگفتی به او خیره شد. سپس یادش آمد و با

صدایی آهسته پرسید: «چقدر به شما بدهکارم؟»

زن گفت، «سی و دو سکودی. شما که صورت حساب را دریافت کرده بودید.» مرد رویش را به طرف نگهبان تنومند و فربه‌ای که مراقب گفتگوی آنها بود، برگرداند و پرسید، آیا می‌داند از محل سکونت وی چقدر پول با توجه به اموال اندکش به دادگاه مقدس تحویل داده شده است. نگهبان نمی‌دانست، اما قول داد سؤال کند.

زندانی پرسید: «حال شوهرتان چطور است؟» و رویش را دوباره به سوی پیرزن برگرداند، گویی می‌خواست این دیدار را دوباره به جریان بیاورد و ملاقاتی کاملاً عادی برقرار کند. پیرزن که از مهربانی و محبت مرد کوچک یکه خورده بود زیر لب نجوا کرد که حال شوهرش خوب است و هنوز با استخوان دردش دست و پنجه نرم می‌کند.

زن، پس از گذشت دو روز، دوباره به دادگاه مقدس رجوع کرد. با توجه به شرایط ترجیح داد به مامورین دادگاه برای تعیین موجودی برانو وقت بدهد.

بار دیگر اجازه ملاقات با زندانی رایافت. بیش از یک ساعت در آن اتاق کوچک با پنجره مشبک آهنی که بیشتر به قفس شباهت داشت به انتظار نشست، زیرا «برانو» در بازپرسی بود.

سرانجام زندانی خسته و از نفس افتاده وارد اتاق شد. چون در آن جا صندلی نبود، ناچار به دیوار تکیه داد. با این حال سریع سر اصل مطلب رفت.

با صدای ضعیفی گفت، متأسفانه در موقعیتی نیست که بتواند پول شنل را پرداخت کند و در بساطش پولی یافت نمی‌شود. اما امید اندکی هم وجود دارد، زیرا او در این مدت بسیار فکر کرده و به خاطر آورده که در شهر فرانکفورت نزد مردی که کتابهای او را به چاپ رسانده می‌بایست مقداری پول داشته باشد و اگر اجازه بدهند، نامه‌ای به او خواهد نوشت.

برای کسب اجازه، فردا اقدام خواهد کرد. زیرا امروز از او بازپرسی به عمل آمده و جو مناسبی نیز حکم فرما نبوده است. به همین دلیل هم درخواست نکرده تا شاید همه چیز خراب نشود.

در حالیکه مرد صحبت می‌کرد، پیرزن او را با چشمان تیزی که سخت تحت تأثیر قرارش می‌داد می‌نگریست. او وعده‌ها و عذرهای دروغین بدهکاران بدقول را که برای سرپوش گذاشتن بر اعمالشان بود، می‌شناخت. اینگونه اشخاص به هیچ عنوان تلاشی برای ادای وظیفه خود نمی‌کنند و اگر شخصی به آنها فشار آورد و تهدیدشان کند، طوری رفتار می‌کنند گویی خود را به آب و آتش زده و تمام تلاش خود را کرده‌اند. زن با لحنی خشن پرسید: «شنل را می‌خواستید چه کار، وقتیکه قدرت پرداخت پول آن را نداشتید؟»

زندانی سری تکان داد تا به او نشان دهد که مسیر فکری او را تعقیب می‌کند و پاسخ گفت: «من بواسطه فروش کتابها و تدریس درآمد داشتم. به همین دلیل پیش خود فکر کردم اینکار پیوسته ادامه خواهد داشت. می‌پنداشتم احتیاج به شنل دارم، زیرا گمان می‌کردم که آزاد به این سو و آن سو خواهم رفت.»

او این حرف را آشکارا و بدون هیچ ناراحتی گفت تا جوابی به پیرزن بدهکار نباشد.

پیرزن با خشم و نفرت نگاهی به سر تا پای او انداخت و با علم به اینکه نباید احساساتی شد، روی خود را برگرداند و باشتاب از اتاق خارج شد.

عصر، هنگامی که بر روی تخت دراز کشیده بودند، رو به شوهرش کرد و با خشم گفت: «چه کسی برای شخصی که قرار است در دادگاه تفتیش عقاید محاکمه شود، پول می‌فرستد؟»

اکنون خیال پیرمرد از موضع دادگاه مذهبی در قبال خود راحت بود

اما در عین حال با تلاش مداوم همسرش جهت وصول طلب نیز موافق نبود، بنابراین غرغرنان گفت: «او مطمئناً حالا مسایل مهم تری دارد که به آن فکر کند.»

زن دیگر چیزی نگفت.

ماههای بعدی نیز سپری شد بی آنکه درباره‌ی این قضیه آزاردهنده خبر تازه‌ای شنیده شود.

«زیگنوریا» اوایل ژانویه به این فکر افتاد تا به پیشنهاد پاپ اعظم ارج گذارده و مرد مرتد را منتقل کند. سپس احضاریه جدیدی از سوی دادگاه مقدس برای خانواده «سونتو» آمد.

در احضاریه ساعت مشخصی قید نشده بود، لذا خانم «سونتو» یک روز بعد از ظهر به آنجا رفت. او زمان مناسبی را جهت رفتن انتخاب نکرده بود. زندانی در انتظار بود تا نماینده تام‌الاختیار مردم را دیدار کند، همان شخصی که از جانب «زیگنوریا» مأموریت یافته بود تا درباره موضوع انتقال تحقیق کند.

زن از جانب مامور عالی‌رتبه پذیرفته شد، همان ماموری که ترتیب اولین گفتگوی او با مرد اهل «نولا» را داده بود. مامور سالخورده به او گفت زندانی درخواست ملاقات با او را دارد اما از آنجا که زندانی در آستانه کنفرانسی قرار دارد که بسیار برای او حیاتی می‌باشد، باید فکر کند که آیا اکنون زمان مناسبی برای دیدار با او می‌باشد یا خیر.

زن گفت که می‌شود از خود زندانی پرسید.

ماموری رفت و با زندانی بازگشت. گفتگوی آن دو در حضور مامور

والا مقام صورت گرفت.

قبل از آنکه مرد بتواند حرفی بزند، پیرزن که از او در بدو ورود با

ریشخند پذیرایی کرده بود، با لحن توهین آمیزی گفت: «شما که

می‌خواهید آزاد به این سو و آنسو بروید، چرا اینگونه رفتار می‌کنید؟»

مرد کوچک لحظه‌ای آشفته و مبهوت به نظر رسید. او در عرض سه ماهی که آنجا بود به سؤالهای بی‌شماری پاسخ گفته بود و صحبت‌هایش را با زن خیاط در نخستین گفتگو تقریباً از یاد برده بود.

مرد پس از مکثی گفت: «پولی برایم نرسید ... دو بار در این مورد نامه نوشتم، اما جوابی نیامد. پیش خود فکر کردم، شاید بخواهید که شنل را به شما پس بدهم.»

زن با لحنی تحقیرآمیز گفت: «می‌دانستم کار به اینجا کشیده می‌شود.

شنلی که برای شما دوخته شده، به تن هیچ‌کس نمی‌رود.»

مرد با آزرده‌گی به پیرزن خیره شد و گفت: «به این موضوع فکر نکرده بودم» و به مرد روحانی متوسل شد. «نمی‌شود تمام خرت و پرت‌هایم را فروخت و پول این شخص را پرداخت کرد؟»

مامور چاق و گنده‌ای که او را آورده بود وارد گفتگو شد: «این کار عملی نیست... زیرا آقای «مکنیگو» که مدعی مالکیت آنهاست اعتراض خواهد کرد. شما مدت زیادی به خرج ایشان زندگی کرده‌اید.»

مرد پیر دست‌هایش را بلند کرد و گفت: «این مسایل واقعاً مربوط به اینجا نمی‌شود. من فکر می‌کنم، بهتر است که شنل بازگردانده شود.»

زن با نجاجت گفت: «با این شنل چه کار کنیم؟»

مامور پیر سرخ شد و آهسته گفت: «خانم عزیز، شما به مسیح معتقد هستید، اندکی چشم‌پوشی به شما صدمه زیادی نمی‌رساند؛ در حال حاضر متهم در آستانه گفتگویی قرار دارد که برایش در حکم مرگ و زندگی است. شما نباید انتظار داشته باشید که او خیلی به موضوع شنل توجه کند.»

پیرزن نگاه تردیدآمیزی به او انداخت. بعد ناگهان یادش آمد که کجاست. در این فکر بود که برود یا نرود، ناگهان صدای خفه‌ای از زندانی شنید که می‌گفت:

«به نظرم حق دارد چنین توقعی داشته باشد»

و وقتی زن رویش را بسوی او کرد، افزود: «شما باید مرا بابت همه چیز ببخشید و فکر نکنید زیان شما برایم اهمیتی ندارد. در این رابطه از مقامات بالا تقاضای کتبی می‌کنم.»

مرد چاق و گنده، با اشاره مردپیر از اتاق خارج شد. مرد پیر چند گام به عقب گذاشت، دستهایش را از هم باز کرد و گفت: «شنل را اصلاً اینجا نیاورده‌اند. «مکنیگو» احتمالاً آن را نزد خود نگه داشته است.»

مرد اهل نولا کاملاً جاخورد. اما بعد باتحکم گفت: «این عدالت نیست. من از او شکایت خواهم کرد.»

مرد پیر سرش را تکان داد و گفت: «شما بهتر است فکر خود را با گفتگویی که چند دقیقه دیگر برگزار می‌شود، مشغول کنید. من دیگر اجازه نمی‌دهم در اینجا برای چند سکودی مشاجره شود.»

پیرزن خودش به جوش آمد. زمانیکه زندانی صحبت می‌کرد، ساکت بود و با نگاهی حاکی از نارضایتی به گوشه اتاق خیره شده بود. اما حالا دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود.

جیغ کشید: «چند سکودی ... این درآمد یک ماه است! بله شما می‌توانید چشم‌پوشی کنید. زیانی که متوجه شما نیست!»

در این هنگام یکی از راهبان اعظم در آستانه در ظاهر شد و با صدای بلند اعلام کرد: «نماینده تام‌الاختیار تشریف‌فرما شدند.» و متعجب به پیرزن که جیغ می‌زد نگریست.

مرد چاق و گنده زیر بغل زندانی را گرفت و او را از اتاق بیرون برد. زندانی سرش را به عقب برگرداند و تا زمانیکه در آستانه در ناپدید می‌شد، از روی کتف نحیفش به زن خیره شده بود. صورت لاغرش کاملاً رنگ باخته بود.

پیرزن، آشفته حال از پلهای سنگی عمارت پایین رفت. دیگر

نمی‌دانست چه باید بکند، زیرا آن مرد هرآنچه از دستش برمی‌آمد و در توانش بود، برای پرداخت پول او انجام داده بود.

پیرزن به مدت یک هفته به کارگاه نرفت، یعنی تا زمانیکه مرد چاق و گنده، شنل را آورد. او پشت در گوش ایستاد و در آن جا شنید که مأمور می‌گوید:

«او واقعاً این اواخر تمام وقت خود را صرف رسیدگی به موضوع شنل کرده‌بود. دوبار در حین بازپرسی و گفتگو با نماینده تام‌الاختیار مردم، تقاضانامه برای مسؤولان نوشت و چندین بار تقاضای گفتگو با نماینده پاپ در شهر را کرد و سرانجام موفق شد. «مکنیگو» مجبور شد شنل را پس دهد. زندانی شنل را برای شما فرستاد، در حالیکه الان شنل خیلی به دردش می‌خورد، زیرا قرار است که در همین هفته منتقل شود.» چنین نیز شد. این ماجرا در پایان ماه ژانویه رخ داد.

سقراط در صبح نبرد، تا جای امکان خود را برای پیکاری خونین آماده کرد و تا می توانست پیاز خورد. به عقیده سربازان خوردن پیاز شهامت انسان را زیاد می کرد. بدبینی او نسبت به پاره ای از مسایل موجب ساده لوحی او در موارد بسیار دیگری می شد. او مخالف تفکر ماورالطبیعی بود و تجارب عملی را می پسندید و همین موجب می شد که اعتقادی به خدایان مرسوم آن زمان نداشته باشد و آنها را نفی کند، اما اعتقاد عجیبی به نیروی پیاز داشته باشد.

اما تأثیری حیاتی در پیاز ندید، یا در هر صورت تأثیر آنی نداشت. او با گامهای سنگین و چهره ای گرفته وارد دسته شمشیر زانی شد که روی یک خط، پشت سر هم به سوی مواضع خود در دشتی درو شده، رهسپار بودند. در پس و پیش او جوانان روستاهای حومه آتن روان بودند. آنها به او یادآور شدند که زره اسلحه سازان آتن برای شخص چاقی چون او بسیار کوچک خواهد بود. سقراط نیز چنین مطلبی به ذهنش خطور کرده بود، فقط با این تفاوت که او مردان پت و پهنی را تصور می کرد که زره های باریک و مسخره حتی نصف تنشان را نمی پوشاند.

در این بین فرد جلویی و عقبی سقراط با هم به تبادل نظر پرداختند. آنها درباره سود هنگفت اسلحه سازان بزرگ از این سپرهای کوچک صحبت می کردند که فرمان «اتراق» به این گفتگو پایان داد. همه روی کشتزار درو شده نشستند. فقط سقراط بود که می خواست روی سپر خود بنشیند اما افسری او را از این کار بازداشت. ناگهان صدای خفه ای به گوش رسید. این صدایشتر از هشدار او را نگران کرد: «دشمن ظاهراً در نزدیکی کمین کرده است.»

مه شیری رنگ صبحگاهی، کاملاً جلو دید را گرفته بود. اما صدای گامها و چلیک چلیک اسلحه ها نشان از اشغال تپه توسط دشمن داشت.

سقراط زخمی

سقراط، پسر قابله ای بود که در گفتگوهایش با دوستان می کوشید باطنزهای تند و نیشدار خود ساختار فکری آنها را منسجم کند و آنها را وامی داشت برخلاف سایر آموزگاران، به جای وابسته شدن به افکار دیگران، از زایش فکری خودشان استفاده کنند. هم عصرانش نه تنها او را به عنوان داناترین، بلکه با شهامت ترین مرد یونانی نیز می شناختند. برای آنکه به شهامت او پی ببریم، کافی است تا شهادت شاگردش افلاطون را بخوانیم که چگونه جام شوکران را با شادابی و آرامش سرکشید. جامی که مقامات حکومتی در ازای خدمات ارزشمندش به همشهریان خود، به دستش داده بودند. با این حال عده ای از هوا دارانش لازم دانستند درباره شهامتش در میدان نبرد صحبت کنند. به راستی که او در نبرد «دلیون»^۱ حاضر بود. از آن جا که چه از لحاظ درآمدی - کفاش بود - و چه از لحاظ اعتباری - فیلسوف بود - از نیروهای متشخص و کارآمد به حساب نمی آمد، در دسته پیاده نظام با اسلحه سبک خدمت کرد. اما همانطور که می توان تصور نمود، شهامت او در عرصه نبرد نیز منحصر به فرد بود.

1- Delion

سقراط با بی میلی، گفتگوی خود با مردی جوان و نجیب زاده از افسران سواره نظام در عصر روز قبل از اعزام را به یاد آورد. آن دو پشت جبهه همدیگر را دیده بودند.

جوان خودنما گفت: «نقشه‌ای بسیار باارزش!» و سپس توضیح داد، «پیاده نظام با جسارت و ایمان در خط مقدم می‌ایستد و سپر حمله دشمن می‌شود. در این حین سواره نظام از دشتهای پرفراز و نشیب می‌گذرد و در پشت دشمن ظاهر می‌شود.»

این دشتهای جایی نسبتاً دور در جناح راست قرار داشت که غرق مه بود. پس با این حساب، سواره نظام اینک در آن به جلو می‌تاخت.

نقشه به نظر سقراط خوب بود، یا دست کم بد نبود. همواره نقشه‌هایی برای نبرد کشیده می‌شود، به ویژه هنگامی که دشمن برتر بنظر می‌رسد. اما در میدان کارزار بدون برنامه مبارزه می‌شد، یا به عبارت دیگر بی محابا با هم درگیر می‌شدند و دیگر شخص به این موضوع فکر نمی‌کرد که نقشه حمله چگونه طرح شده بلکه به آن جایی حمله می‌کردند که دشمن ضعف داشت.

در پرتو نور کم رنگ صبحگاهی این نقشه از نظر سقراط دیگر کاملاً چرت بود. پیاده نظام سپر حمله دشمن می‌شود یعنی چه؟ انسان معمولاً وقتی که در برابر حمله دشمن جا خالی می‌کند خوشحال می‌شود، اما در اینجا هنر آن است که در برابر دشمن سینه سپر کنی! بدتر از همه این که فرمانده خود عضو سوار نظام است.

با رواج چنان فرضیه در مورد خاصیت پیاز، دیگر در بازار به اندازه نیاز یک مرد معمولی نیز پیاز یافت نمی‌شد.

چقدر احمقانه است که صبح زود بجای استراحت در تخت خواب دست کم پنج کیلو آهن به خود ببندی و با دشنه‌ای در دست روی زمین سرد و خالی بنشینی؛ البته این درست است که هنگام حمله به شهر باید

از آن دفاع کرد، زیرا در غیر اینصورت وضعیت وخیم‌تری بوجود می‌آید. اما چرا به شهر حمله شده بود؟ صاحبان کشتیهای اجاره‌ای، مالکان تاکستانها و دلالان برده در آسیای صغیر خود را در کار همتهای ایرانی شان قاطی کرده بودند! چه دلیل خوبی!

ناگهان همه سر جایشان خشکشان زد.

از میان مه، در جناح چپ صدای نعره خفه‌ای که با طنین چلیک چلیک آهن و فولاد در هم آمیخته بود بگوش رسید که به سرعت نزدیک می‌شد. حمله دشمن آغاز شده بود.

دسته از جا برخاست. همه با چشمان از حدقه بیرون آمده، به مه جلویشان می‌نگریستند. مردی در ده قدمی به زانو افتاده بود و با لکنت از خدایان کمک می‌خواست. به نظر سقراط، دیگر خیلی دیر بود. ناگهان، انگار که خدایان پاسخ گفته باشند، صدای نعره وحشتناکی از جناح راست به گوش رسید. به نظر می‌رسید که فریاد استمداد مبدل به نعره مرگ می‌شود. سقراط از میان مه، تکه آهن باریکی را دید که صفیرکشان هوا را می‌شکافت. یک زوبین! سپس از میان توده مه رقیق، هیکل غول‌آسایی پدیدار شد: دشمن.

سقراط به نظرش رسید که شاید بیش از اندازه در میدان نبرد منتظر مانده است، بنابراین به زحمت روی خود را برگرداند و شروع به دویدن کرد. زره و ساق‌بندهای سنگین، او را سخت آزار داده و مانع دویدنش می‌شدند. این وسایل از سپری که نمی‌شد آنرا دور انداخت، خطرناک‌تر بودند.

فیلسوف نفس نفس زنان در مزارع هموار می‌دوید. همه چیز بستگی به این داشت که به اندازه کافی پیش بیافتد. امیدوار بود جوانان دلیر و پاکدل پشت سرش مدتی سپر حمله دشمن شوند.

ناگهان سوزش جانگدازی وجودش را فراگرفت. پاشنه پای چپش

چنان می سوخت که پنداشت دیگر قادر به تحمل این درد نیست. نالان به زمین افتاد، با ناله‌ای دیگر از جابرخاست. دیوانه‌وار به اطراف نگریست و تازه متوجه شد موضوع از چه قرار است. او گذارش به خارستان افتاده بود.

اطرافش را بیشه‌زاری از بوته‌های کوتاه و درهم تنیده با خارهای بسیار تیز فرا گرفته بود؛ باید در پاشنه پایش خاری فرو رفته باشد. با احتیاط و در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود، به دنبال جایی گشت که بتواند بنشیند. قبل از آنکه برای دومین بار بنشیند بر روی پای سالمش لنگ‌لنگان چرخی زد. لازم بود خار را هرچه زودتر از پایش بیرون بکشد.

کنجکاوانه برای شنیدن هیاهوی نبرد گوشش را تیز کرد. بدنش را ابتدا به راست و سپس چپ متمایل کرد و گوش فرا داد. با خط مقدم صد قدم فاصله داشت. به نظرش رسید آنها آهسته‌آهسته نزدیک می‌شوند، بی هیچ شک و شبهه‌ای.

سقراط نتوانست بند صدلش را پایین بکشد. خار، چرم نازک پاشنه صدلش را سوراخ کرده و کاملاً در پایش فرو رفته بود. چگونه می‌توانستند به سربازانی که از میهنشان در برابر دشمن دفاع می‌کردند، چنین صدلهای نازکی بدهند! هر تکانی به صدل با دردی سوزناک همراه می‌شد. سقراط که از رمق افتاده بود و راه چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسید، شانه‌هایش را خم کرد و سر را به زیر افکند، چه باید می‌کرد؟ نگاهی غمگین به شمشیر کنارش انداخت. فکری به ذهنش خطور کرد. فکری دلنشین‌تر از آنچه تاکنون در بحث و جدل‌ها به ذهنش راه یافته بود. می‌شد از شمشیر به جای چاقو استفاده کرد؟ دست به شمشیر برد.

در همین حین صدای قدمهایی را شنید. دسته‌ای کوچک وارد

بیشه‌زار شد. خدا را شکر، خودی بودند! هنگامیکه او را دیدند چند ثانیه بی حرکت در جایشان ایستادند. گفتگو هایشان را شنید: «این که همان کفاش است» و سپس به راه خود ادامه دادند.

ناگهان از سمت چپ فریادی به گوش رسید، فرمانهایی به زبان بیگانه: ایرانی‌ها!

سقراط کوشید روی پاهایش بلند شود. به عبارت دیگر روی پای راستش. به شمشیر تکیه کرد؛ اما شمشیر برای تکیه دادن کمی کوتاه بود. سپس به سمت چپش نگاه کرد و در محوطه‌ای بازگروهی را دید که باهم نبرد می‌کردند. طنین ناله و چکاچک شمشیرها به گوش می‌رسید.

مایوسانه در حالیکه می‌لنگید روی پای سالمش به عقب پرید. نزدیک بود بیافتد. سپس روی پای زخمیش ایستاد و بعد ناله‌کنان به زمین افتاد. هنگامی که دسته‌نہ‌چندان بزرگ جنگجویان، که شاید بیست تا سی نفر بودند، به او نزدیک می‌شدند، فیلسوف میان دو بوته نشسته و درمانده به دشمن می‌نگریست.

تکان خوردن از جایش برای او غیرممکن بود. هرپیشامدی بهتر از احساس دوباره‌ی سوزش پا بود. نمی‌دانست چه باید بکند و ناگهان شروع به نعره زدن کرد.

به عبارت دقیق‌تر شنید که نعره سر می‌دهد. از قفسه‌ی سینه‌ی نیرومندش انگار که در لوله‌ای فریاد بکشند، شنید: «گروهان سوم، به پیش! بچه‌ها دخلشان را در بیاورید!»

و خود را دید که چگونه شمشیرش را بلند کرده و بدور سرش می‌چرخاند، زیرا سرباز نیزه بدست ایرانی از لای بته‌ها ظاهر شده بود. با چرخش شمشیر، نیزه به‌سویی و سرباز به سوی دیگر پرتاب شد.

سقراط شنید که برای بار دوم نعره می‌زند و می‌گوید:

«بچه‌ها حتی یک قدم هم عقب نشینی نکنید، حالا همان جایی

هستند که می خواستیم، پدرسگ‌ها! «کراپولوس^۱» با گروهان ششم، به پیش! «نولوس^۲» جناح راست! هرکس عقب نشینی کند، تکه پاره‌اش می‌کنم!»

در همین حین با کمال تعجب دید که دوتن از سربازان خودی کنارش ایستاده و شگفت‌زده به او خیره شده‌اند. آهسته گفت: «نعره بزنید، تا آن‌جا که می‌توانید نعره بزنید!»

یکی از سربازها از تعجب دهانش بازمانده بود. اما دیگری واقعا شروع به نعره کشیدن کرد و چیزی را بر زبان راند، یک سرباز ایرانی که در آن نزدیکی به زمین خورده بود، بازحمت از جای برخاست و بسوی بیشه‌زار گریخت.

از محلی که مه کمتری وجود داشت، ده دوازده سرباز بی رمق تلوتلو خوران پیش می‌آمدند. ایرانی‌ها با شنیدن صدای عربده‌ها، به گمان اینکه دشمن آن‌جا کمین کرده است، پا به فرار گذاشتند.

یکی از همشهریان از سقراط که هنوز روی زمین نشسته بود، پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

سقراط پاسخ داد: «خبری نیست، به جای اینکه اینجا بایستی و به من زل بزنی، بهتر است به این طرف و آن طرف بدوی و فرمان بدهی تا دشمن متوجه تعداد کم ما نشود.»

مرد با تردید گفت: «بهتر است عقب نشینی کنیم.»

سقراط با اعتراض گفت: «ابداً، حتی یک قدم. مگر بزدل هستید؟» از آن‌جا که تنها ترس برای سربازان کافی نیست، بلکه بخت نیز باید یاری کند، ناگهان صدای تاخت و تاز اسبان و فریادهای عنان گسیخته از فاصله نسبتاً دور، اما کاملاً واضح شنیده شد. فریادهایی به زبان یونانی! برای هرکس روشن بود که شکست ایرانیان در این جنگ چقدر برایشان

1- Krapolus

2- Nullos

دردناک بود. این شکست به جنگ پایان داد.

هنگامی که «آلکیبیادس^۱» پیشاپیش سواره نظام به خارستان رسید، دسته‌ای از سربازان پیاده نظام را دید که مرد چاقی را روی شانه‌شان حمل می‌کنند.

عنان اسب را کشید و سقراط را روی شانه سربازان شناخت و از زبان آنها شنید که او صفوف در هم شکسته و ناامید سربازان را با پایداری دلیرانه‌ای استحکام بخشیده و از پراکندگی آنها جلوگیری کرده است.

سربازان، سرمست از پیروزی او را تا مقر فرماندهی به دوش کشیدند. در آن‌جا به رغم اعتراضش، او را بر روی ارابه‌ای نشانند. بدین ترتیب سقراط در میان شور و هیجان و هلله سربازان خیس از عرق به پایتخت بازگشت.

او را در شهر به دوش گرفتند و به خانه کوچکش بردند. همسرش کسانتیپه^۲ برایش خوراک لوبیا می‌پخت، او کنار اجاق زانو زده و با لپهای پر باد در آتش می‌دمید و هرازگاهی نگاهی به سقراط می‌انداخت. او هنوز بر روی صندلی‌ای که دوستانش او را نشانده بودند، نشسته بود.

زن با لحنی بدبینانه پرسید: «چه بلایی سرت آمده؟»

سقراط آهسته گفت: «سر من؟ هیچ چیز.»

زن که می‌خواست از جریان آگاه شود پرسید: «این داستانها درباره

رشادتهای تو از کجا ناشی شده؟»

سقراط گفت: «مبالغه می‌کنند. غذا چه عطر خوبی دارد.»

زن با عصبانیت گفت: «چه عطر خوبی؟ من که هنوز غذا را روی

آتش نگذاشته‌ام. معلوم می‌شود که خودت را بازم بازچه این و آن

کرده‌ای، این‌طور نیست؟ حتماً فردا که برای خریدنان گندم بیرون

می‌روم، دوباره بخاطر کارهای تو مورد تمسخر قرار می‌گیرم.»

1- Alkibiades

2- Xanthippe

- «خودم را بازیچه این و آن نکردم، من مبارزه کردم.»

- «مست بودی؟»

- «نه، فقط از عقب نشینی سربازان جلوگیری کردم.»

هنگامیکه زن آتش را روشن کرد، بلند شد و گفت: «تو که حتی نمی توانی جلوی خودت را بگیری، حالا آن ظرف نمک را از روی میز بده به من.»

سقراط آهسته و متفکرانه گفت: «نمی دانم، شاید بهتر است چیزی نخورم. وضع مزاجم چندان مناسب نیست.»

- «گفتم که مستی سعی کن بلند شوی و در اتاق کمی قدم بزنی، تا

بینم چه می شود.»

سقراط از بی عدالتی زن، اوقاتش تلخ شد. با این حال به هیچ عنوان نمی خواست از جا برخیزد تا به زن ثابت شود که نمی تواند روی پا بایستد. زن هرگاه قرار بود از موضوعی به زیان او سر درآورد، فوق العاده باهوش می شد. برای سقراط چندان مناسب نبود تا علت پایداریش در میدان نبرد فاش شود.

زن در حالیکه هنوز در کنار اجاق با دیگ ورمی رفت، نظر خود را در این رابطه به سقراط گفت: «به طور حتم، دوستان نجیب زاده‌ات در محلی دور از جبهه جنگ، مثلاً در آشپزخانه، ترا به کارگمارده‌اند. و این کار جز حقه بازی کار دیگری نمی تواند باشد.»

سقراط رنجیده خاطر و با چهره‌ای گرفته از پنجره به بیرون چشم دوخت و دید که مردم با فانوسهای سفید به بیرون آمده‌اند و با شوق جشن پیروزی گرفته‌اند. دوستان نجیب زاده‌اش برای او کاری انجام نداده بودند؛ او هم امکان نداشت چنین پیشنهادی را قبول کند، یا لاقلاً به سادگی به آن تن دهد.

زن ادامه داد:

- «شاید به نظرشان فرستادن کفاشی به میدان نبرد کار خوبی رسیده، نه؟ اشتباه تو در همین جاست، آنها برای تو هیچ کاری نمی کنند. آنها می گویند او کفاش است و کفاش باید بماند، در غیر اینصورت چگونه می توانیم در این دخمه ساعتها با او پرت و پلا بگوییم و بشنویم که همه مردم می گویند: باور کردنی نیست، برای این نجیب زادگان اهمیتی ندارد که او کفاش است. با او نشست و برخاست می کنند، با او درباره پلسفه بحث می کنند. کثافتها.»

سقراط با خونسردی کامل گفت: «پلسفه نه، فلسفه»

زن نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و گفت:

- «اینقدر به من گوشزد نکن، می دانم که بی سوادم. اگر بی سواد نبودم

که هر چند وقت یکبار ظرف آب را جلوت نمی گذاشتم تا پاهایت را بشوری.»

سقراط بشدت یکه خورد و امیدوار بود زنش متوجه نشده باشد. آن شب، به هیچ عنوان نمی بایست کار به شستن پا بکشد. خوشبختانه زن به صحبتش ادامه داد.

- «پس مست نبود و محلی دور از جنگ را هم به تو نداده بودند. بنابراین باید خود را به مانند یک جنگجو نشان داده باشی! دستت هم به خون آغشته شده است، نه؟ اما وقتی که من یک عنکبوت را له می کنم، نعره‌ات به هوا بلند می شود. گمان نکن که باور می کنم مردانه در میدان نبرد جنگیده‌ای، بلکه حتماً با زرنگی، حقه‌ای زده‌ای که اینگونه به روی شانها حمل می شدی و با تحسین به شانها زده می شد. مطمئن باش من سر و ته قضیه را درمی آورم.»

غذا آماده شده بود و عطر اشتها برانگیز آن به مشام می رسید. زن با گوشه دامنش، دسته دیگ را گرفت و آن را روی میز گذاشت و شروع به خوردن کرد.

سقراط فکر کرد که اشتهای کور شده‌اش دوباره باز گشته است. اما این فکر که برای خوردن غذا باید به سمت میز برود، او را به موقع از این کار برحذر داشت.

حال و روز خوشی نداشت. به وضوح احساس می‌کرد قضیه هنوز پایان نیافته و بی‌شک در آینده نزدیک، مشکلات و ناراحتی‌های بسیاری را بوجود می‌آورد. امکان نداشت، پیروزی مقابل ارتش نیرومند ایران را رقم بزنی و از پیامد آن در امان باشی! مطمئناً مردم در سرمستی پیروزی به فکر پدید آورنده این پیروزی نبودند. همه مشغول آن بودند که با آب و تاب به دلاوریهای خود فخر بفروشند، اما فردا یا پس فردا هرکسی به این نکته پی می‌برد که هم‌رمزیشان تمام شهرت را برای خود می‌خواهد و آنوقت می‌خواهند او را سرزبانها بیاندازند. مردم باپیش کشیدن کفاش به عنوان قهرمان جنگ، تقاضا خواهند کرد که شغل مهمی به او واگذار شود. زیرا مردم از «الکیبیادس» چندان دل خوشی نداشتند. پس بالذت و شادمانی بانگ برمی‌آورند: تو در نبرد پیروز شدی، اما مسبب این فتح یک کفاش بود.

سوزش خار از هرزمان دیگر جان‌گدازتر می‌شد.

اگر هرچه سریعتر صندل را از پایش در نمی‌آورد، امکان داشت زخم چرک کند.

سقراط ناخودآگاه گفت: «این‌قدر ملچ‌ملچ نکن.»

زن قاشق در دهان، خشکش زد.

«چی؟ چکار نکنم؟»

سقراط وحشت زده و بادستپاچگی به او اطمینان داد: «هیچی. باتو نبودم، داشتم با خودم حرف می‌زدم.»

زن خشمگین از جای برخاست، دیگ را روی اجاق پرت کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

سقراط نفس راحتی کشید. شتابان از روی صندلی بلند شد و در حالیکه با ترس به دور و بر خود نگاه می‌کرد، لنگ‌لنگان خود را به بسترش رساند. هنگامیکه زن به قصد خروج از خانه، شالش را برمی‌داشت، نگاهی حاکی از سوءظن شدید به او انداخت، به او که آرام و بی‌حرکت روی تخت‌خواب چرمین دراز کشیده بود. یک لحظه فکر کرد، شاید شوهرش ناخوش باشد. پس از لحظه‌ای تردید خواست حرفی بزند و از او سؤال کند. زیرا علیرغم میل باطنی، مطیع شوهرش بود. اما فکر بهتری به ذهنش رسید و غرغرکنان اتاق را ترک کرد تا با زن همسایه به تماشای جشن برود.

سقراط به خوابی بد و آشفته فرو رفت و صبح پریشان و مضطرب از خواب بیدار شد. صندل را از پایش بیرون آورد اما نتوانست دست به خار بزند و آنرا بیرون بکشد. پایش ورم کرده بود.

امروز زنش مثل همیشه بدخلق و سختگیر نبود.

«کسانتیپه» شب قبل شنیده بود که همه شهر از شوهرش صحبت می‌کنند. بی‌شک اتفاقی افتاده که مردم شهر را اینگونه تحت تاثیر قرار داده است. نمی‌توانست باور کند که سقراط تک و تنها دسته‌ای از لشکر ایرانیان را متوقف کرده باشد. پیش خود فکر کرد: «نه ... او نه ... شاید بتواند ... اما متوقف ساختن یک دسته نظامی ... نه نمی‌تواند. پس چه اتفاقی افتاده است؟»

زن که از یافتن جواب درمانده شده بود، شیر بز را برای او کنار تخت برد.

سقراط تمایلی از خود برای بلند شدن نشان نداد.

زن پرسید: «نمی‌خواهی بیرون بروی؟»

سقراط غرغرکنان گفت: «ولم کن، حوصله ندارم.»

کسی به سؤال مؤدبانه همسرش اینگونه پاسخ نمی‌دهد. زن پیش

خود فکر کرد، شاید دوست ندارد خود را در معرض نگاههای کنجکاو مردم قرار دهد، بنابراین اعتراضی نکرد.

اوایل صبح عده‌ای به دیدار سقراط آمدند.

دیدار کنندگان عبارت بودند از چند جوان اشراف‌زاده و ثروتمند که از همنشینان همیشگی فیلسوف به شمار می‌آمدند. اینان سقراط را همواره استاد خود نامیده و حتی سخنان او را در دفتر یادداشت می‌کردند، گویی که مطلب مهمی گفته باشد.

دیدار کنندگان هنوز از راه نرسیده به او خبر دادند که شهرت او تمام آتن را فرا گرفته است و مردم یک پارچه او را ستایش می‌کنند و این برای فلسفه یک روز تاریخی می‌باشد. پس حق با کسانتیه بود: پلسفه درست است، نه فلسفه، زیرا سقراط ثابت کرد که یک متفکر بزرگ می‌تواند یک عمل‌کننده بزرگ باشد.

سقراط برخلاف معمول، بی‌آنکه آنها را تمسخر کند به سخنانشان گوش فراداد. و هنگامی که آنها صحبت می‌کردند، به نظرش رسید که از دوردستها، همانگونه که غرش رعد و برق شنیده می‌شود، قهقهه مهیبی را می‌شنود، قهقهه تمسخر یک شهر، یک کشور که از فاصله بسیار زیاد، آهسته‌آهسته نزدیک می‌شود بی‌آنکه بتوان از نزدیک شدن آن ممانعت کرد.

به هر کسی که می‌رسید، چه رهگذران کوچه و بازار، چه تجار و سیاستمداران میدان شهر و چه پیشه‌وران در دکانهای کوچک‌شان سرایت می‌کرد.

سقراط در یک تصمیم آنی گفت: «این چیزهایی که شما اینجا می‌گویید چرند است. من کاری نکردم.» آنها لبخند زنان نگاهی به هم انداختند، سپس یکی از آنها گفت:

«دقیقاً همان چیزی است که ما گفتیم. ما می‌دانستیم که تو اینگونه

نتیجه‌گیری خواهی کرد. مقابل آکادمی از «یوسوپولس»^۱ پرسیدم این هیاهوی ناگهانی برای چیست؟ سقراط ده سال تمام در عرصه تفکر گرانبهاترین خدمات را انجام داد و هیچ‌کس نیم‌نگاهی هم به او نیانداخت. حالا که نبردی را با پیروزی به پایان رسانده، تمام آتن از او صحبت می‌کنند. متوجه نیستند که این عمل چقدر شرم‌آور است؟»

سقراط ناله‌ای کرد.

«اما نبرد را من به پیروزی نرساندم. من فقط از خودم دفاع کردم. زیرا به من حمله شده بود. این نبرد ربطی به من نداشت. من نه اسلحه فروش بودم و نه مالک تاکستان در دور و اطراف. من نمی‌دانستم برای چه باید بجنگم. من همراه عده‌ای از جوانان بسیار فهمیده روستایی بودم که تمایلی به جنگ نداشتند و همان کاری را کردم که دیگران کردند، با این تفاوت که چند لحظه قبل از آنها دست به کار شدم.»

دیدار کنندگان که خود را مغلوب می‌دیدند یک‌صدا بانگ برآوردند: «ما نیز همین را گفتیم. اینطور نیست؟ او کاری نکرد مگر دفاع از خویشتن. روش او برای پیروزی در جنگ، چیزی غیر از این نیست. حالا اجازه بدهید به آکادمی بازگردیم. ما مباحثات و جدل‌هایمان را نیمه‌کاره رها کردیم تا به تو روز بخیر بگوییم.»

و در حالیکه بحث خود را ادامه می‌دادند، منزل را ترک کردند.

سقراط در حالیکه به آرنجش تکیه داده بود، دراز کشیده و خاموش به سقف سیاه شده از دوده نگریست، پیش‌بینی‌های تیره‌ی او درست از آب درآمده بودند.

«کسانتیه» همانطور که در گوشه اتاق نشسته و بطور خود کار دامن کهنه خود را وصله می‌زد، سقراط را زیر نظر داشت.

ناگهان آرام پرسید: «راستش را بگو، چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؟»

1- Eusopolos

سقراط یکه خورد و با تردید به زنش نگاه کرد.

زنش، موجودی بود سختی کشیده، با سینه‌های خشکیده و چشمانی اندوهگین. سقراط می‌دانست که می‌تواند به او اعتماد کند. اگر روزی شاگردانش بگویند که: سقراط؟ همان کفافی نیست که خدایان را نفی می‌کرد؟ از او حمایت می‌کرد و در مخمصه تنهانش نمی‌گذاشت. سقراط شوهر دلخواهش نبود، با این همه جز به خود او نزد هیچ‌کس شکایتی نمی‌کرد. و سقراط هیچ غروبی را به یاد نمی‌آورد که خسته و گرسنه از پیش شاگردان مرفه خود به خانه آمده باشد و یک قرص نان و تکه‌ای پیه‌بوداده روی بخاری نبوده باشد.

فیلسوف از خود پرسید که آیا همه چیز را به او بگوید یا نه. اما بعد بفکرش رسید که در روزهای آتی، در حضور او باید کلی به جمعیتی که به نزدش می‌آمدند و درباره رشادتهایش صحبت می‌کردند، دروغ بگوید و تزویر کند. اگر او از حقیقت آگاه شود، این امر دیگر میسر نیست. زیرا برای زنش احترام قائل بود.

بنابراین از این تصمیم منصرف شد و فقط به این اکتفا کرد که بگوید: «بوی گند خوراک لوبیای دیروز، دوباره کل خانه را برداشته است.»
«کسانتیپه» دوباره نگاهی با بدگمانی به او انداخت.
مسئلاً آنها از لحاظ مالی در موقعیتی نبودند که پس مانده غذا را دور بریزند.

سقراط فقط به دنبال بهانه‌ای بود تا فکر زنش را از موضوع دور سازد. در عوض این فکر در زنش قوت می‌گرفت که باید مشکلی پیش آمده باشد. چرا از جایش بلند نمی‌شود؟

او همیشه دیر از خواب بیدار می‌شد و آن‌هم به این دلیل که همیشه دیر به رختخواب می‌رفت. دیشب که زود به بستر رفته بود. امروز تمام مردم شهر به خاطر جشن پیروزی روی پای خود بند نبودند و تمام

مغازه‌های شهر بسته بود. ساعت پنج صبح واحد سواره نظامی که به تعقیب دشمن رفته بود، بازگشته و صدای سم‌اسبانشان به گوش می‌رسید. مگر نه اینکه سقراط شیفته اجتماع مردم بود. در چنین روزهایی از کله‌سحر تا پاسی از شب به این طرف و آن طرف می‌رفت و با مردم به گفتگو می‌پرداخت. پس چرا از جایش بلند نمی‌شود؟

سایه‌هایی آستانه در را تاریک کرد و چهار مامور عالی رتبه دولت وارد شدند. آنها در وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی، اما فوق‌العاده مؤدبانه گفت که مأموریت دارند تا سقراط را به کاخ ببرند. فرمانده قشون، «الکیبیادس» شخصاً تقاضا کرده است تا به خاطر شجاعتش در جنگ به او تاج افتخار داده شود.

همه‌ای که از کوچه بلند شده بود حکایت از آن داشت که همسایه‌ها جلوی خانه جمع شده‌اند.

سقراط احساس کرد که غرق عرق شده است. او نیک می‌دانست اگر بخواهد از رفتن امتناع کند باید حداقل از جا برخیزد و سرپا کلامی مؤدبانه بگوید و آنها را تا دم در مشایعت کند. و می‌دانست که نخواهد توانست بیش از دو قدم بردارد. سپس آنها به پاهایش نگاه کرده و از جریان مطلع می‌شدند و آنوقت بود که در همین جا و همین ساعت قهقهه خنده به آسمان بلند می‌شد.

بنابراین به جای آنکه از جای برخیزد همانطور که دراز کشیده بود با آرنج به تشک سفت خود تکیه کرد و با گرفتگی گفت:

«احتیاجی به تاج افتخار ندارم. به والی شهر بگویید که من در ساعت یازده با تنی چند از دوستان قرار ملاقات گذاشته‌ام تا درباره مسئله‌ای فلسفی که برایمان جالب است، مباحثه کنیم و با کمال تأسف از آمدن به آن‌جا معذورم. در ضمن من بدرد اینگونه مراسم و تشریفات نمی‌خورم. و از اینها گذشته بسیار خسته‌ام.»

نکته آخر را از آن جهت اضافه کرد که از به میان کشیدن فلسفه ناراحت بود و جمله اول را از آن جهت گفت که امیدوار بود تا با تندخویی هرچه سریعتر از شر آنها خلاص شود.

مأمورین دولت نیز زبان سقراط را فهمیدند. بر روی پاشنه پا چرخ می زدند و در حالیکه به پای مردمی که دم در اجتماع کرده بودند لگد می زدند، از آن جا رفتند.

زنش با عصبانیت گفت: «به تو طرز صحبت مؤدبانه با مأمورین دولت را خواهند آموخت.» و به آشپزخانه رفت.

سقراط صبر کرد تا برود، سپس هیکل سنگین خود را سریع به سمت دیگر برگرداند و در حالیکه زیر چشمی در را می پایید، روی لبه تخت نشست و سعی کرد با نهایت احتیاط بر روی پای زخمیش بلند شود. اما بی نتیجه بود.

در حالیکه خیس عرق بود، دوباره به روی تخت دراز کشید.

نیم ساعت گذشت. کتابی برداشت و مشغول مطالعه شد.

اگر پایش را تکان نمی داد، تقریباً دردی احساس نمی کرد.

سپس دوستش «آنتیستنس^۱» آمد.

او بی آنکه بالاپوش ضخیم خود را درآورد، کنار تخت ایستاد و همانطور که به سقراط می نگرست، سرفه ای تصنعی کرد و ریش انبوهش را خاراند و گفت:

«هنوز خوابیده ای؟ من فکر کردم که «کسانتیپه» را تنها در خانه خواهم یافت. فقط از این رو از تختخواب برخاستم تا از تو خبری بگیرم. من به شدت سرما خورده بودم و به همین دلیل نتوانستم دیروز به نزدت بیایم.»

سقراط کم حرف و بی حوصله گفت: «بنشین.»

1- Antisthenes

او نیز یک صندلی از گوشه اتاق برداشت و کنار دوستش نشست.
- «امروز عصر تدریس را دوباره آغاز می کنم. دلیلی ندارد که بیش از این وقفه بیافتد.»

- «همینطور است.»

«البته از خود می پرسم، که آیا کسی سر جلسه حاضر خواهد شد یا نه. زیرا امروز همه جا سورچرانی است. اما در بین راه به «فستون^۱» جوان برخورد کردم و هنگامیکه به او گفتم، امروز جبر تدریس می کنم، از این موضوع استقبال کرد. به او گفتم که با زره و کلاه خود می تواند سر کلاس بیاید. اگر «پروتاگراس^۲» و دیگران بفهمند که «آنتیستنس» روز بعد از پیروزی جبر درس داده است، از خشم خواهند ترکید.»

سقراط با کف دست به دیوار شیب دار تکیه داد و به نرمی بر روی تخت غلتی زد و با چشمان برآمده اش به ارزیابی دوستش پرداخت.

- «غیر از او با کس دیگری هم برخورد کردی؟»

- «بله، با مردم زیادی.»

سقراط با اوقات تلخی نگاهش را به سقف دوخت. بهتر نبود که حقیقت را برای دوستش «آنتیستنس» بازگو می کرد؟ از جانب او خیالش کاملاً راحت بود. او هیچگاه بابت تدریس پول دریافت نمی کرد. بنابراین رقیبی برای «آنتیستنس» محسوب نمی شد. شاید بهتر بود که این قضیه پیچیده را با او در میان می گذاشت.

«آنتیستنس» با چشمانی درخشان، در حالیکه با کنجکاوی به رقیقش نگاه می کرد خبر داد:

- «گورگیاس^۳» به این سو و آن سو می رود و همه جا جار می زند که تو بایستی فرار کرده باشی، اما از فرط دستپاچگی راه اشتباه را که همانا بسوی جلو است، انتخاب کرده ای. چند تن از جوانان نجیب برای این

1- Pheston

2- Protagoras

3- Gorgias

ادعا می‌خواهند او را کتک بزنند.»

سقراط که غافلگیر شده بود، با دلخوری نگاهی به او انداخت و با عصبانیت گفت: «چرند است.» ناگهان برایش روشن شد که اگر دستش را رو کند، دشمنانش چه چیزها علیه او بر زبان نمی‌رانند.

نزدیکهای صبح به فکر افتاد شاید بتواند تمام این قضایا را در قالب یک آزمایش مطرح کند و بگوید می‌خواسته بداند، مردم تا چه اندازه ساده‌لوحند. «بیست سال تمام تدریس و تبلیغ صلح‌جویی کرده‌ام، حالا یک شایعه کافی است تا شاگردانم مرا به‌عنوان یک جنگجو بشناسند ... و غیره و غیره.

آه، در اینصورت در جنگ نمی‌بایست پیروز می‌شد. ظاهراً اکنون زمان مناسبی برای صلح‌طلبی نبود. پس از هر شکست حتی طبقه حاکم نیز مدتی صلح‌جو می‌شدند و پس از هر پیروزی حتی طبقه پایین نیز طرفدار جنگ می‌شدند. حداقل تا هنگام وقوف به این حقیقت که پیروزی و شکست در حال و روز آنها تفاوت چندانی ندارد. نه، در چنین شرایطی با صلح‌طلبی نمی‌توان کاری از پیش برد.

از کوچه صدای سم اسبانی به گوش رسید. سوارکاران افسار اسب‌ها را جلوی در خانه کشیدند و «الکیبیادس» با گامهای بلند وارد خانه شد. با چهره‌ای بشاش گفت: «صبح بخیر «آنتیستنس»، بازار فلسفه در چه حال است؟» سپس رو به سقراط کرد و ادامه داد: «سقراط، تو مقامات حکومتی را از خودبی خود کردی، آنها از جواب تو سخت به‌خشم آمده‌اند. برای آنکه شوخی کرده باشم، پیشنهاد مبنی بر اهدای تاج افتخار را تغییر داده و بجای آن تقاضای پنجاه ضربه تازیانه برایت کرده‌ام. البته مسلم بود که این تقاضا آنها را دلخور می‌کند، زیرا دقیقاً با نظرشان منطبق بود. اما گذشته از این حرفها، اینک باید با من بیایی. ما دو نفری به آن‌جا خواهیم رفت، آن هم پیاده.»

سقراط آهی کشید. او رابطه بسیار خوبی با «الکیبیادس» جوان داشت. آنها بارها با هم شراب نوشیده بودند. این عملی دوستانه بود که آمده و حالش را جویا شده است. قدر مسلم منظورش این نبوده که ضربه‌ای به مقامات حکومتی زده باشد. البته این تقاضای آخری شرافتمندانه بود و می‌باید از آن پشتیبانی شود. سقراط که در تخت خواب خود غلت می‌خورد، سرانجام گفت: «عجله تندبادی است که هر ساختاری را در هم می‌نوردد.»

الکیبیادس خنده‌ای کرد و صندلی را جلو کشید. اما قبل از آنکه بنشیند، مؤدبانه به «کسانتیپه» تعظیم کرد؛ «کسانتیپه» در آشپزخانه ایستاده بود و دستان خیسش را با دامن خشک می‌کرد.

بعد با کمی بی‌صبری گفت: «شما فلاسفه، موجودات مضحکی هستید، شاید از این بابت متأسفی که در پیروزی به ما کمک کرده‌ای. حتماً «آنتیستنس» برایت روشن کرده است که دلیل کافی برای امتناع وجود نداشته است.»

آنتیستنس شتابان گفت: «ما درباره جبر با هم گفتگو کردیم.» و دوباره سرفه‌ای کرد.

«الکیبیادس» زهرخندی زد و گفت: «انتظار چیز دیگری نداشتم. پس بهتر است موضوع را اینقدر بزرگ نکنیم. به عقیده من این حرکت سقراط دلاورانه بود. یا اگر همانطور که شما اسمش را می‌گذارید، چندان حایز اهمیت نبود. اما آیا این تاج افتخار که متشکل از چند برگ درخت است، دارای اهمیت است؟ پیرمرد، دندان روی جگر بگذار و رضایت بده این مراسم اجرا شود. سریع تمام می‌شود و دردی هم نخواهد داشت. بعد از مراسم نیز، پیکی با هم می‌زنیم.»

و با کنجکاوای به هیکل درشت و پت و پهن سقراط که سخت به تب و تاب افتاده بود، خیره شد.

می توانست عنوان کند. می توانست بگوید که دیشب و یا امروز صبح پایش ضرب دیده است. برای مثال، هنگامیکه سربازان او را از شانه هایشان پایین آوردند این واقعه رخ داده است. در این ادعا نکته ظریفی نیز وجود داشت. این واقعه نشان می داد که مردم به چه راحتی می توانند هنگام قدردانی به همشهری خود آسیب برسانند.

بی آنکه غلت خوردن خود را قطع کند، به جلو خم شد و بر روی تخت نشست. و در حالیکه با دست راستش، دیگر دستش را که لخت بود می مالید، با تانی گفت: «موضوع از این قرار است. پایم...»

به هنگام گفتن این جمله، نگاه نه چندان آرامش به «کسانتیپه» که در آستانه در آشپزخانه بود، افتاد. اکنون داشت نخستین دروغش را در این خصوص می گفت. تابه حال فقط سکوت اختیار کرده بود.

از ادامه حرفش منصرف شد. ناگهان احساس کرد تمایلی به پردازش این داستان ندارد. پایش ضرب ندیده است.

تخت از تکان خوردن باز ایستاد.

سپس با قاطعیت و شادابی گفت: «گوش کن الکیبیادس، در این مورد نباید صحبت از رشادت شود. من به محض آنکه جنگ شروع شد، یا بهتر بگویم اولین ایرانی را که دیدم، پا به فرار گذاشتم. البته در جهتی درست، رو به سوی پشت جبهه. اما گذارم به یک خارستان افتاد. خاری به پایم رفت و راه رفتن را برایم ناممکن ساخت. بعد مانند دیوانه ها شمشیر را به دور سرم چرخاندم و نزدیک بود تنی چند از یاران خودی را هم زخمی کنم. در کمال یأس و ناامیدی با فریاد به گروهانهای دیگر دستور می دادم، تا ایرانیان تصور کنند که تعداد ما زیاد است. و البته این امر یاوه گویی بود، زیرا ایرانیها زبان یونانی بلد نبودند. اما از سوی دیگر به نظر رسید که به سختی دستپاچه شده باشند. به گمانم لشکرکشی آنها به آن جا همراه با سختی و دشواری فراوانی بود، از این رو دیگر تحمل

شنیدن داد و فریادهای مرا نداشتند. بنابراین لحظه ای از تک و تا باز ماندند و در همین اثناء سواره نظام ما سر رسید. این کل ماجرا بود.»

برای چند ثانیه سکوت بر اتاق حکمفرما شد. «الکیبیادس» مات و مبهوت به او خیره شد. «آنتیستنس» دست خود را جلو دهان گرفته بود و سرفه می کرد، اما این بار واقعی. از آستانه در آشپزخانه، جایی که «کسانتیپه» ایستاده بود، صدای قهقهه ای پرطنین به گوش رسید.

سپس «آنتیستنس» با لحنی خشک گفت: «پس مسلم است که تو نمی توانی به کاخ حکومتی بروی و لنگان از پله های آن بالا رفته و تاج افتخار را دریافت کنی. این را کاملاً درک می کنم.»

«الکیبیادس» در صندلیش فرو رفت و با چشم هایی نیمه باز به فیلسوف که بر روی تخت نشسته بود، نگاه کرد. نه سقراط، نه «آنتیستنس» هیچکدام به او نگاه نمی کردند. او دوباره به جلو خم شده و با دو دست، زانویش را گرفت. خطوط چهره نوجوانش کمی می لرزید، اما پرسید: «چرا نگفتی زخم دیگری برداشته ای؟»

سقراط با لحنی خشن گفت: «چون خار در پای دارم.»

«الکیبیادس» گفت: «که اینطور؟ متوجه ام!»

و سریع از جای جست و به تخت نزدیک شد و گفت:

«افسوس که تاج افتخار خود را همراه ندارم. آن را به یکی از افرادم سپرده ام. در غیر اینصورت آن را همین جا بر سرت می گذاشتم. باور کن تو در نظر من مرد دلیری هستی. من کسی را نمی شناسم که تحت چنین شرایطی، آنچه را که تو تعریف کردی، بازگو کند.»

و سریع از خانه خارج شد.

هنگامیکه «کسانتیپه» پای سقراط را شست و خار را بیرون کشید، با بداخلاقی گفت: «ممکن بود عفونت کند.»

فیلسوف پاسخ داد: «بله، کمترین خطر آن!»

کرد که ناگهان از پنجره طبقه اول دسته‌ای از سربازان قیصر را دید که به حیاط وارد شده بودند. زن که از شدت ترس قدرت فکر کردن را از دست داده بود، همه چیز را رها کرد و از در پشتی به بیرون دوید و خانه را ترک کرد. به این ترتیب بچه در خانه جا ماند. او داخل گهواره‌اش در سرسرای بزرگی قرار داشت و با توپ چوبی آویخته از سقف بازی می‌کرد.

مستخدمه جوان، هنوز در خانه بود. هنگامیکه سر و صدا را از کوچه شنید، مشغول شستن ظروف مسی، در آشپزخانه بود. سراسیمه خود را به کنار پنجره رساند، سربازان از طبقه اول خانه‌ی روبه‌رو، بسته‌های نسبتاً زیادی را به کوچه پرت می‌کردند. برای برداشتن بچه به سمت سرسرای دوید که صدای ضربه‌های سنگین بر در خانه او را بر جای خود می‌خکوب کرد. ترس تمام وجودش را فراگرفت و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. سرسرای سربازان مست که همه چیز را خرد و خمیر می‌کردند، پر بود. آنها در خانه یک پروتستان بودند. فقط یک معجزه بود که سربازان «آنا»^۱ی مستخدم را حین تفتیش و غارت خانه پیدا نکردند. سربازان به تدریج گور خود را گم کردند و «آنا» از داخل کمده‌ی که در آن مخفی شده بود، بیرون جست و بچه را صحیح و سالم در سرسرای پیدا کرد. او را سریع به آغوش کشید و به آرامی و بی سر و صدا به حیاط رفت. در این فاصله هوا روبه‌تاریکی رفته بود، اما نور سرخی که از خانه‌شعله‌ور در آتش می‌تابید، حیاط را روشن می‌کرد. با ترس شدید توأم با تنفر نگاهی به جسد لت و پاره شده آقای خانه انداخت. سربازان او را از گودال بیرون کشیده و به قتل رسانده بودند.

حالا برای مستخدمه کاملاً روشن بود که اگر با این بچه پروتستان در خیابان گیر بیفتد، چه خطری تهدیدش می‌کند. با وجود اینکه برایش بسیار سخت بود، بچه را دوباره در گهواره گذاشت. به او اندکی شیر داد و

1- Anna

دایره‌ی گچی آگسبورگی

طی جنگهای سی ساله^۱، «سینگلی»^۲، پروتستان سویسی در شهر آزاد «آگسبورگ»^۳ واقع در کنار رود «لچ»^۴ صاحب یک کارگاه بزرگ چرم سازی و مغازه چرم فروشی بود. او با زنی از اهالی آگسبورگ ازدواج کرده و از او صاحب یک بچه شده بود. هنگام رژه کاتولیکها در شهر، دوستانش به او گوشزد کردند هرچه زودتر از شهر بگریزد، اما او نرفت. شاید خانواده کوچکش او را پایبند می‌کرد و شاید هم نمی‌خواست در این موقعیت خطرناک کارگاهش را رها کند. در هر صورت به موقع شهر را ترک نکرد.

کماکان در شهر ماند و هنگامیکه ارتش قیصر شبانگاه اموالش را غارت می‌کرد، خود را در گودال محل نگهداری رنگها در داخل حیاط مخفی کرده بود. زنش باید به همراه فرزندش نزد اقوامش در حومه شهر می‌رفت، اما آنقدر به خاطر جمع کردن وسایل، لباس و جواهرات معطل

۱. (۱۶۱۸-۱۶۴۸) جنگ مذهبی در آلمان بین کاتولیکها و پروتستانها که بواسطه حمله فرانسه مبدل به جنگی در سرتاسر اروپا برای کسب قدرت شد. -م 2-Zingli

۳. Augsburg - لازم به توضیح است که شهر آزاد در دوران قرون وسطی به شهرهایی اتلاق می‌شد که تحت سلطنت هیچ پادشاهی نبود و فقط تابع قیصر آلمان بودند. -م

4-Lech

تکانش داد تا بخوابد. سپس به سوی مرکز شهر به راه افتاد، جایی که خواهر متأهلش زندگی می‌کرد. حوالی ساعت ده شب با اصرار شدید به همراه شوهر خواهرش، از ازدحام سربازانی که پیروزی خود را جشن گرفته بودند، گذشتند تا در حومه شهر مادر بچه، یعنی خانم «سینگلی» را پیدا کنند. آنها در یک خانه بزرگ را زدند. پس از گذشت زمانی نسبتاً طولانی، در اندکی باز شد. مرد مسنِ کوتاه قدی که عموی خانم «سینگلی» بود سرش را بیرون آورد. «آنا» که نفسش بند آمده بود خبر داد که آقای «سینگلی» کشته شده، اما بچه صحیح و سالم در خانه بسر می‌برد. پیرمرد نگاه سردی به او انداخت و گفت که برادرزاده‌اش آن‌جا نیست و او نیز هیچ تمایلی به بچه‌ای با اصل و نسب پروتستان ندارد و سپس در را بست. شوهر خواهر «آنا» هنگام بازگشت پرده پنجره را دید که تکان می‌خورد و برایش مسلم شد که خانم «سینگلی» آن‌جاست، بی‌آنکه از رفتار عمویش شرمنده باشد. «آنا» و شوهر خواهرش مدتی در سکوت کنار یکدیگر راه رفتند. سپس «آنا» به او گفت که می‌خواهد به خانه برود و بچه را بردارد. شوهر خواهرش که مردی آرام و محافظه‌کار بود با وحشت به سخنان او گوش کرد و سعی کرد او را از این فکر خطرناک منصرف کند. «فراموشش کن و به راه خود برو. آنها هیچگاه رفتار خوبی با تو نداشتند.»

«آنا» آرام به سخنانش گوش کرد و قول داد کار نسنجیده‌ای نکند. اما می‌خواست به تنهایی و به سرعت سری به خانه زده تا ببیند بچه چیزی کم نداشته باشد. اینکار را انجام داد. بچه در وسط سرسرای ویران شده، آرام داخل گهواره خوابیده بود. «آنا» با خستگی کنارش نشست و به او خیره شد. جرات نمی‌کرد شمع روشن کند، اما خانه هنوز در آتش می‌سوخت و در پرتو نور آن می‌توانست بچه را کاملاً ببیند که لکه کوچک قهوه‌ای رنگی در گردن دارد.

«آنا» مدتی - شاید یک ساعت - به تماشای او نشست و به نفس‌کشیدن و مکیدن شست کوچکش خیره شد. دیگر نتوانست از او دل بکند و آن‌جا را ترک کند. به آرامی از جا برخاست. آهسته با پارچه‌کتانی روی بچه را پوشاند و او را در آغوش کشید. آرام از حیاط گذشت و با ترس به اطراف نگاه کرد. مانند شخصی که عذاب وجدان داشته باشد، مانند یک دزد.

پس از دو هفته جروب‌بحث با خواهر و شوهر خواهرش، بچه را به روستای «گروس آیتینگن»^۱ برد، جایی که برادر بزرگ آنا در اراضی متعلق به زنش کشاورزی می‌کرد. زنش دختر یکی از اربابان ده بود. قرار بود «آنا» قضیه را فقط به برادرش بگوید، زیرا زن برادرش را تا به امروز ندیده بود و نمی‌توانست عکس‌العمل او را درباره این مهمان کوچولوی خطرناک حدس بزند. حوالی ظهر به ده رسید. آنها به همراه رعایا و مستخدمان مشغول صرف نهار بودند. از او استقبال بدی نشد. با این حال با نخستین نگاه به عروس جدید تصمیم گرفت بچه را به عنوان فرزند خود معرفی کند. پس از آنکه تعریف کرد، شوهرش در ده دوری در آسیابی کار می‌کند و در هفته‌های آتی منتظر او و بچه می‌باشد، زن کشاورز نرم شد و آنطور که باید بچه را ستود. «آنا» بعد از ظهر برادرش را جهت جمع‌آوری هیزم مشایعت کرد. آنها روی تنه درختی نشستند و «آنا» حقیقت را با او در میان گذاشت. موضوع برای برادرش چندان خوش آیند نبود زیرا هنوز موقعیتش در اراضی تثبیت نشده بود. او «آنا» را ستود که زبانش را جلوی زنش نگه داشته است. واضح بود اعتماد چندان نسبت به رفتار بلندنظرانه زن جوانش در برابر این بچه پروتستانی ندارد. او می‌خواست کسی به راز این حقه پی نبرد. البته این موضوع در دراز مدت امری ساده نبود.

«آنا» در جمع آوری محصولات کشاورزی کمک می‌کرد و هنگام استراحت سایرین مدام بچه‌اش! را تر و خشک می‌کرد. کوچولو رشد خوبی داشت و حتی چاق هم شده بود و هرگاه «آنا» را می‌دید، می‌خندید. بالاخره زن برادر کم‌کم پرس‌وجو درباره‌ی شوهر «آنا» را شروع کرد.

او حرفی نداشت که «آنا» نزد آنها بماند. می‌توانست برای آنها مفید هم باشد، اما موضوع ناراحت‌کننده این بود که همسایه‌ها از پدر این پسر در عجب بودند، زیرا هیچگاه به آنها سر نمی‌زد. اگر نمی‌توانست پدر این بچه را نشان دهد، برای او و کل فامیل گران تمام شده و اسم آنها در آن جا بد در می‌رفت.

صبح یک روز یکشنبه کشاورز به «آنا» دستور داد، همراه او بیاید تا گوساله‌ای را از دهکده مجاور بیاورند. در جاده‌ای پردست‌انداز با او در میان گذاشت که برای او بدنبال مردی بوده و اینک آنرا یافته است. او کشاورزی لاغر و مردنی و نزار بود که روی مزارع دیگران کار می‌کرد. هنگام ورود آن‌دو به کلبه محقرش، طوری مریض بود که نمی‌توانست سرش را از روی ملافه کثیفش بردارد.

او حاضر بود با «آنا» پیوند زناشویی ببندد. در انتهای کلبه پیرزنی با پوست زردرنگ ایستاده بود. او مادرش بود. قرار بر این شد انعامی برای این خدمت که موقعیت «آنا» را تثبیت می‌کرد، دریافت کند.

معامله ظرف ده دقیقه انجام شد. اینک «آنا» و برادرش می‌توانستند برای خرید گوساله به راه خود ادامه دهند. عروسی در آخر همان هفته برگزار شد. هنگامیکه کشیش خطبه عقد را زیر لب نجوا می‌کرد مرد بیمار حتی یکبار هم با چشمان بی‌روح خود به «آنا» نگاه نکرد. برادرش شک نداشت که «آنا» تا چند روز دیگر برگه فوت شوهرش را در دست خواهد داشت. بدین ترتیب که شوهر «آنا» که همان پدر بچه بود در راه

پیوستن به آنها، در دهکده‌ای نزدیک آگسبورگ جان می‌سپرد و آن وقت هیچکس دیگر تعجب نمی‌کرد، اگر این زن بیوه در خانه برادرش می‌ماند. «آنا» خوشحال از عروسی عجیب و غریبش، برگشت. عروسی‌ای که در آن نه از ناقوس کلیسا و نه از آن موسیقی‌های مبتذل، نه از دختر باکره و نه از مهمانان خبری نبود. «آنا» پیه خوک را به تکه نانی مالید و به‌عنوان کیک عروسی تناول کرد و به همراه برادرش به سمت جعبه‌ای که بچه در آن قرار داشت و حالا صاحب نام خانوادگی بود رفت. ملافه را سفت‌تر به دور آن پیچاند و خنده‌کنان به برادرش نگاه کرد.

اما خبری از برگه فوت نشد. نه هفته بعد و نه هفته‌های آتی خبری از پیرمرد نشد. «آنا» برای همه تعریف کرده بود که شوهرش در راه است تا به آنها بپیوندد. از آن پس هر کسی از او می‌پرسید شوهرت کجاست، جواب می‌داد که حتماً بارش برف سنگین، سفرش را با مشکل روبرو کرده است. اما پس از سپری شدن سه هفته دیگر، برادرش که سخت نگران شده بود به دهکده‌ی مذکور در حوالی آگسبورگ رفت.

پاسی از شب گذشته بود که برگشت. «آنا» هنوز بیدار بود و با شنیدن صدای چرخهای گاری به سمت در دوید. با دیدن برادرش که بسیار آهسته و بی‌رمق اسبها را از ارابه باز می‌کرد، قلبش گرفت. او خبر بدی با خود آورده بود. هنگامیکه وارد کلبه شده بود، پیرمرد محتضر را بر سر سفره شام دیده بود که در آن سرما بدون کت نشسته، با دو لپش می‌جوید. حالا دیگر کاملاً سالم بود. مرد دهقان وقتی که گزارشش را ادامه می‌داد به صورت خواهرش نگاه نکرد. به نظر می‌رسید او (نامش «اترر» بود) و مادرش از حضور ناگهانی برادر غافلگیر شده باشند. «اترر» در نگاه اول بد به نظر نرسید. کم صحبت کرد. اما هنگامیکه مادرش می‌خواست ناله سردهد که یک زن ناخواسته و یک بچه وبال گردن

دارد، دستور داد ساکت شود. آهسته و متفکرانه پنیرش را حین گفتگو خورد و هنگامیکه کشاورز قصد خروج داشت هنوز در حال خوردن بود. اینکه چه اتفاقی افتاده، برای آنا و برادرش روشن نبود.

«آنا» در روزهای بعد بسیار اندوهگین بود. حین کار در خانه به پسر راه رفتن یاد می داد. وقتیکه بچه چرخ را ول می کرد و با دستانی باز تلوتلو کنان بسوی او می آمد، نفس عمیقی می کشید و اگر می توانست بگیردش بازور او را بغل می گرفت.

یکبار از برادرش پرسید: او چه جور آدمی است؟ زیرا فقط او را در بستر مرگ و زیر نور ضعیف شمع دیده بود. حالا می دانست شوهرش یک روستایی پنجاه ساله است و تمام بدهی خود را به وسیله کار کردن تصفیه کرده است.

کمی پس از این واقعه او را دید. یک فروشنده دوره گرد با مبالغه بسیار این خبر سری را داد که شخصی آشنا می خواهد در روز و ساعت معینی، در ابتدای کوره راهی که به سمت کوهستان می رود، او را ببیند. بدین ترتیب این زوج در فاصله راه بین دهکده یکدیگر را ملاقات کردند؛ مانند اربابان عهد عتیق در حین نبردشان در فضای بازی که پوشیده از برف بود.

«آنا» از او خوشش نیامد.

او دندانهای خاکستری کوچکی داشت؛ «آنا» را از بالا تا پایین بر انداز کرد. از «آنا» چیز خاصی قابل رویت نبود زیرا پالتوی پوست خزی برتن داشت. مرد این جمله را بر زبان راند «خداوند عنایت خود را شامل حال تو گرداند». «آنا» بطور خلاصه گفت، باید ابتدا در این باره تامل کند و مرد بهتر است که از طریق یک فروشنده دوره گرد و یا یک قصاب که از «گروس ایتینگن» رد می شود، به زن برادرش خبر دهد که در راه مریض شده اما به زودی خواهد رسید. «اترر» متفکرانه سری تکان داد. یک سر و

گردن از آنا بلندتر بود و در حین صحبت «آنا» به سمت چپ او خیره شده بود، چیزی که «آنا» را سخت عصبانی کرد. اما پیغامی نرسید و «آنا» ب فکر افتاد که دست بچه را بگیرد و از آن دهکده برود. به سمت جنوب، به «کمپتن»^۱ یا «زنت هفن»^۲ تا در آنجا برای خود جایی پیدا کند. تنها ناامنی جاده‌ها که درباره آن سخن بسیار گفته می شد و چله زمستان او را از این تصمیم منصرف کرد.

حالا دیگر اقامت در دهکده برایش بسیار سخت شده بود. زن برادرش سر میز نهار سئوالهایی حاکی از بی اعتمادی درباره شوهر او می پرسید. حتی یکبار که از سر دلسوزی بچه را «کرم بی چاره» خطاب کرد، به «آنا» بر خورد و تصمیم به ترک سریع آنجا گرفت، اما بچه در همین موقع بیمار شد. بچه با صورتی برافروخته و چشمانی کدر روی تخت افتاده بود و «آنا» با بیم و امید فراوان تمام شب را بر بسترش بیدار ماند. هنگامیکه حالش رو به بهبود می گذاشت و لبخند دوباره بر لبانش جاری می شد، یک روز صبح در به صدا درآمد و «اترر» داخل شد.

غیر از «آنا» و بچه کس دیگری در خانه نبود. بنابراین احتیاجی به نقش بازی کردن نبود. البته آنا از دیدن او چنان دستپاچه شده بود که مطمئناً اگر می خواست اینگونه هم با او برخورد کند، نمی توانست. مدتی بدون رد و بدل کلمه‌ای به هم خیره شدند، سپس «اترر» اظهار داشت از جانب خود درباره تمام قضایا به دقت اندیشیده و اکنون آمده او و بچه را با خود ببرد و دوباره تکرار کرد: «خداوند عنایت خود را شامل حال تو گرداند».

«آنا» عصبانی شد و با لحنی محکم و قاطع - البته تا حدودی با صدای گرفته - به مرد گفت، اصلاً فکر زندگی کردن با او در زیر یک سقف را هم نمی تواند بکند. این ازدواج را فقط بخاطر بچه انجام داده و

از او هیچ چیز به غیر از اسمش که به او و بخصوص بچه داده، نخواستند و نمی خواهد.

هنگامی که صحبت از بچه شد، «اتر» نگاهی سطحی و گذرا در راستای بستری که بچه روی آن بود انداخت و سخنان مبهمی بر زبان راند، اما به او نزدیک نشد و این کارش در نظر «آنا» جلوه‌ای ناخوشایند داشت. او شروع به لفاظی و پرحرفی کرد که «آنا» باید درباره همه چیز بار دیگر فکر کند، گرچه نزد او وضعیت غذا بد است و به حد کافی وجود ندارد و خانه‌اش نیز کوچک است، اما مادر او می‌تواند در آشپزخانه بخوابد. سپس زن برادرش آمد و با کنجکاوی احوال پرسید کرد و او را برای صرف نهار دعوت کرد. به برادر «آنا» هنگامیکه سر میز نهار نشسته بود سلام کرد. با تکان دادن سری حاکی از آن که او را نمی‌شناسد، و در عین حال می‌شناسد. به سؤالات زن دهقان کوتاه و با ذکر بلی یا خیر پاسخ گفت و نگاهش را که به روی میز دوخته بود، بر نمی‌گرداند. او گفت در «مرینگ» کاری پیدا کرده و «آنا» می‌تواند نزد او بیاید. اما دیگر نگفت که این امر باید سریع انجام پذیرد.

بعد از ظهر جمع خانواده را ترک کرد و بی آنکه کسی از او خواسته باشد در پشت خانه مشغول شکستن هیزم شد. بعد از صرف شام که باز هم در سکوت برگزار شد، زن دهقان تشکی برای او در اتاق «آنا» گذاشت تا شب را در آنجا سپری کند. اما او ناگهان از جای برخاست و زیر لب نجوا کرد که باید سریعاً برود. قبل از رفتن بی آنکه بقیه متوجه شوند، نگاهی به بستر بچه انداخت اما چیزی نگفت و حتی به او دست هم نزد. «آنا» همان شب تب کرد و بیماری او هفته‌ها به درازا کشید. اغلب اوقات در بستر بود و به بچه هم ابراز علاقه‌ای نمی‌کرد، فقط چند بار هنگام ظهر که تب کمی فروکش می‌کرد، آهسته کنار بستر بچه رفت و رویش را

درست پوشاند. «اتر» در چهارمین هفته بیماری با ارابه‌ای آمد و آنها را با خود برد. «آنا» در طول این ماجرا سکوت اختیار کرده بود.

دوران نقاهت بکنندی طی شد، البته با غذای اندکی که در آنجا یافت می‌شد، جای تعجبی هم نداشت. اما صبح یک روز که متوجه شد از بچه بطرز ناجور و کثیفی نگهداری می‌شود، مصمم از جای برخاست. بچه با لبخند شیرینی از آمدن او استقبال کرد، لبخندی که برادرش همیشه ادعا می‌کرد از «آنا» به ارث برده است. او بزرگ شده بود و با سرعتی باور نکردنی در اتاق از این سو به آن سو می‌رفت. دستانش را به شدت تکان می‌داد و وقتی با صورت به زمین می‌افتاد، جیغهای کوتاهی می‌کشید. بچه را در درون وان چوبی شست. سرانجام بار دیگر سلامت خود را باز یافته بود.

در روزهای بعد دیگر نتوانست ماندن در آن کلبه را تحمل کند. بچه را لای چند ملافه پیچاند، مقداری نان و پنیر در جیبش گذاشت و شتابان پا به فرار گذاشت. قصد داشت به سمت «زنت هفن» برود، با این حال نتوانست زیاد دور شود. زیرا پاهایش هنوز ضعیف و جاده پوشیده از برف و گل ولای بود و اهالی دهکده‌ها بر اثر جنگ بسیار شکاک، فرومایه و خسیس شده بودند. روز سوم مسافرت در چاله‌ای افتاد و پایش آسیب دید و به ناچار در طویله یک روستایی ساعتها اتراق کرد. آنجا به شدت دلش برای بچه شور می‌زد. بچه لای پای گاوی به این سو و آن سو می‌خزید و هنگامی که «آنا» از درد ناله می‌کرد، فقط می‌خندید. آخر سر مجبور شد اسم شوهرش را به اهالی دهکده بگوید. شوهرش آمد و آنها را دوباره به «مرینگ» باز گرداند. از آن پس دیگر هیچ تلاشی برای فرار نکرد و به سرنوشتش گردن نهاد.

به شدت کار می‌کرد. از کشتزاری کوچک محصول به عمل آوردن و گرداندن چرخ اقتصاد خانواده کاری دشوار بود. شوهرش نسبت به او

بی مهوری نمی‌کرد و شکم بچه‌اش هم سیر می‌شد. برادرش نیز هر از گاه سری به آنها می‌زد و هر دفعه با خود هدیه‌هایی می‌آورد. «آنا» حتی موفق شد سفارش دهد تا شلوارک بچه را قرمز رنگ کنند. پیش خود فکر کرد این رنگ به بچه یک رنگرز می‌آید.

دیگر با گذشت زمان واقعا از زندگیش راضی بود و لحظات شاد بسیاری را در طول تربیت بچه تجربه کرد. بدین‌سان سالهای بسیاری سپری شد. اما یک روز که برای آوردن شیر چقندر به دهکده رفته بود هنگام بازگشت، بچه دیگر در کلبه نبود و شوهرش به او خبر داد که زنی در لباسی شیک با کالسکه‌ای به آن‌جا آمده و بچه را با خود برده است. پاهای «آنا» سست شد و ترسی توام با تنفر وجودش را فرا گرفت. برای آنکه تعادلش برهم نخورد به دیوار تکیه کرد و عصر همان روز در حالیکه فقط بقچه‌ی کوچکی غذا در دست داشت به سمت «آگسبورگ» راه افتاد. خواهر و شوهر خواهرش بیهوده می‌کوشیدند او را دلداری دهند. «آنا» به نزد مقامات شهر رفت و در حالیکه از خود بی‌خود شده بود، فریاد کشید بچه او را دزدیده‌اند. او پا را فراتر گذاشت و خواست به این مطلب اشاره کند که بچه او بوسیله پروتستانها دزدیده شده است. اما سپس متوجه شد زمانه عوض شده و بین کاتولیکها و پروتستانها صلح برقرار شده است.

اگر بخت او را یاری نمی‌داد به هیچ یک از مقاصد خود نمی‌رسید. شکایت او در دادگاهی مطرح شد که قاضی آن فردی فوق‌العاده بود.

او قاضی «ایگناس دلینگر» بود که در ایالت «شوابن»^۱ به درایت و خشونت شهرت داشت. او مردی از طبقه پایین بود که خود را تا به این مرتبه بالا کشیده بود.

«آنا» به همراه خواهر و شوهر خواهرش نزد او رفت. او که مردی

درست‌کار، کوتاه و گوشت‌آلود بود، در اتاق کوچک و بدون مبلمان خود، پشت تلی از پرونده‌ها نشسته و زمان بسیار کوتاهی به سخنان او گوش فرا داد. سپس روی کاغذ چیزی نوشت و طوری که به سختی قابل فهم بود، گفت: «هرچه سریعتر به اینجا برو» و با دستان بزرگش او را به سمت محلی از اتاق هدایت کرد که نور از میان پنجره کوچکی به داخل می‌تابید. چند دقیقه به صورت او خیره شد. سپس در حالیکه آه می‌کشید - آهی ناشی از آنکه باید کاری کرد که مطلوب شخصی نیست - با دست به او اشاره کرد که برود.

فردای آنروز او را بوسیله یکی از مامورین دادگستری احضار کرد. «آنا» هنوز کاملاً وارد نشده بود که سرش فریاد کشید: «چرا نگفتی که یک کارگاه بزرگ و پربهای چرمسازی در کار است؟»

«آنا» با لجاجت گفت: «موضوع فقط بر سر فرزندش است.» قاضی بانگ برآورد: «این فکر را از سرت بیرون کن که بخواهی کارگاه را به چنگ بیاوری. اگر این حرامزاده واقعا بچه توست کارگاه به اقوام «سینگلی» می‌رسد.»

«آنا» بی‌آنکه به او نگاه کند، سری تکان داد و گفت: «احتیاجی به کارگاه نیست.»

قاضی سرفه شدیدی کرد و گفت: «بچه مال تو است؟» «آنا» آهسته گفت: «بله. ایکاش اجازه داشتم فقط او را تا زمانی که کاملاً صحبت کردن را بیاموزد نزد خودم نگه دارم. او تازه هفت سالش است.»

قاضی سرفه دیگری کرد و پرونده‌های روی میزش را مرتب کرد. سپس کمی آرامتر، اما با همان صدای غضب‌آلود گفت: «تو این پسر را می‌خواهی و آن زنیکه اشرافی نیز او را می‌خواهد. اما بچه احتیاج به مادر واقعی خود دارد.»

1- Ignaz Dollinger 2- Schwaben

«آنا» نگاهی به قاضی انداخت و گفت: «بله، همینطور است».

قاضی غرید: «گم شو، دادگاه روز شنبه تشکیل می شود».

روز شنبه، خیابان اصلی و میدان کنار دادگاه از ازدحام مردمی که می خواستند محاکمه بچه پروتستان را از نزدیک ببینند، سیاه شد. این واقعه عجیب از همان ابتدا توجه عموم را به خود جلب کرده بود و درباره آن در خانه ها و کشتزارها مشاجره می شد که چه کسی مادر واقعی و چه کسی مادر تقلبی است. «دلینگر» پیر نیز در دور و نزدیک به دادخواهی های مردم پسند، سخنان زهردار، نکته سنجی و دانایی شهرت داشت. رویه قضایی او از جشن ملی «پلرتر» و سالگرد افتتاح کلیساها نیز محبوبتر بود. به همین دلیل در آن جا نه تنها اهالی «آگسبورگ» و نه تنها دهقانان اطراف اجتماع کرده بودند، بلکه کسبه نواحی دیگر که برای شرکت در جمعه بازار آمده بودند، در انتظار محاکمه شب را در شهر سپری کردند. تالاری که در آن قاضی «دلینگر» قضاوت می کرد به تالار طلایی معروف بود. این تالار در آلمان، به عنوان تنها تالار بی ستون شناخته می شد. سقف آن بوسیله رشته طنابهایی آویخته از بالاترین قسمت دیوار محکم می شد.

قاضی «دلینگر» مانند تلی از گوشت، در امتداد دیواری طویل، روبروی در ورودی نشسته بود. صحن دادگاه بوسیله طنابی از تماشاگران جدا می شد. قاضی به جای نشستن پشت میز روی زمین می نشست. از سالها پیش این بدعت را گذاشته بود و ارزش فراوانی برای این گونه مسائل ظاهری قایل نبود.

در محوطه ای که با طناب جدا شده بود، خانم «سینگلی» به همراه والدینش و اقوام مرحوم «سینگلی» که از سویس آمده بودند، نشسته بود. دو مرد با وقار و خوش لباس که مانند تجار ثروتمند به نظر می رسیدند. «آنا»، «اترر» و خواهرش نیز در میان جمع بودند. در کنار

خانم «سینگلی» دایه ای بچه را در بغل داشت.

طرفین دعوا و شاهدان برخاستند. قاضی «دلینگر» گفت که اگر طرفین دعوا بایستند، دادگاه سریعتر به نتیجه می رسد. اما شاید به این دلیل آنها را سرپا نگه داشت، تا او را در برابر جمعیت پوشش دهند و فقط در صورتی مردم بتوانند او را ببینند که به روی پنجه بلند شوند و این امر نیز در دراز مدت امکان پذیر نبود. اگر هم شخصی مبادرت به این کار می کرد مفضلهاش آسیب می دید.

هنگام شروع دادگاه، حادثه غیر مترقبه ای رخ داد. به محض آنکه چشم «آنا» به بچه افتاد، جیغی کشید، به جلو پرید و در حالیکه محکم برکتف دایه می زد می خواست بچه را از بغل او بیرون بکشد. قاضی دستور داد تا بچه را از سالن بیرون ببرند.

خانم «سینگلی» احضار شد.

او هیجان زده جلو آمد و در حالیکه هر ازگاهی دستمالی به چشمانش می کشید توضیح داد که چگونه هنگام غارت، سربازان امپراطور بچه را به زور از او گرفتند. او گفت که در همان شب، مستخدمه به در خانه پدرش آمد و خبر داد بچه هنوز در خانه است. احتمالاً توقع دریافت انعام را داشت. یکی از آشپزهای پدرم را به کارگاه فرستادیم، اما نتوانست بچه را پیدا کند و او احتمال می دهد این شخص (اشاره ای به آنا کرد) بچه ای او را نزد خود نگه داشته تا بتواند از این طریق اخاذی کند. اگر بچه را از او جدا نمی کردیم، دیر یا زود به این خواسته خود می رسید.

قاضی «دلینگر» دو نفر از اقوام آقای «سینگلی» را که از سویس آمده بودند احضار کرد و از آنها پرسید که آیا در آن زمان از وضعیت آقای «سینگلی» جويا شده اند و خانم «سینگلی» برایشان چه تعریف کرده است.

آنها شهادت دادند که خانم «سینگلی» به آنها اطلاع داده که شوهرش

به قتل رسیده و او به مستخدمه اعتماد کرده و بچه را نزد او گذاشته است و بچه نزد او در امنیت کامل بسر می برد. آنها بسیار خصمانه از «آنا» سخن گفتند. البته جای تعجب هم نداشت، زیرا اگر خانم «سینگلی» محاکمه را می باخت، کارگاه به چنگ «آنا» می افتاد.

قاضی پس از شهادت آن دو، دوباره خانم «سینگلی» را احضار کرد و پرسید، آیا در زمان واقعه فکرش فلج نشده و بچه را در آن موقعیت خطرناک رها نکرده است؟

خانم «سینگلی» باچشمان بی فروغ آبی رنگش نگاهی حاکی از حیرت به او انداخت و با آزردهی خاطر گفت، بچه را در آن موقعیت خطرناک رها نکرده است.

قاضی سینه اش را صاف کرد و از او پرسید که برایم جالب است بدانم آیا به نظر شما هیچ مادری می تواند بچه اش را در موقعیت خطرناک رها کند.

او محکم پاسخ داد: «بله، به نظرم چنین مادرانی وجود دارند.» قاضی ادامه داد که آیا او معتقد است که باید به چنین مادرانی لگدی زد و آنها را طرد کرد، هرچند خود را پشت چندین نقاب مخفی کرده باشند؟

خانم «سینگلی» جوابی نداد. قاضی مستخدمه سابق، «آنا» را احضار کرد. او سریع جلو آمد و با صدایی آهسته هر آنچه در بازپرسی گفته بود، تکرار کرد. طوری صحبت می کرد، انگار همزمان گوش فرا می دهد و هر چند وقت یکبار نگاهی به ورودی سالن که بچه را از آن خارج کرده بودند می انداخت، گویی نگران گریه بچه بود.

او اعتراف کرد که در آن شب به خانه عموی خانم «سینگلی» رفته بود اما از یک طرف از ترس سربازان امپراطور و از طرف دیگر چون نگران فرزند خودش که در نزد اهالی خوب دهکده مجاور «لش هوزن»

بسر می برد، بود دیگر به کارگاه مراجعت نکرد. «دُلینگر» پیر وسط حرفش پرید و با لحنی خشن گفت، بالاخره در این شهر یک نفر پیدا شد که ترس را احساس کرده باشد. من خوشحالم از اینکه به این نتیجه رسیدم، زیرا ثابت می کند در آن زمان دست کم یک نفر پیدا می شد که خرد داشته باشد. البته این عمل پسندیده‌ای از شاهد دادگاه نبود که تنها به فکر فرزند خودش بوده است. با این حال همانطور که در عرف گفته می شود، خون غلیظ تر از آب است و اگر کسی مادر واقعی باشد حاضر است برای فرزندش حتی دزدی هم بکند. اما این عمل در قانون به سختی منع شده است، زیرا اموال جزء دارایی محسوب می شود و کسی که دزدی کند، دروغ نیز می گوید و دروغ گفتن نیز طبق قانون قدغن است. سپس یکی از آن روشهای همیشگی خود را بکار بست. درسی عبرت آمیز در مورد انسانهای دغل کاری که دادگاه را فریب می دادند و با خلط بحث بسوی دامدارانی که شیر گاوان بی گناه را با آب مخلوط می کردند و قاضی شهر که مالیاتهای سنگین برای دامداران در نظر می گرفت، موضوع را عوض می کردند. دامدارانی که با موضوع هیچ ارتباطی نداشتند. در این هنگام اعلام نمود که رسیدگی به اظهارات طرفین و شهادت شهود بدون هیچ نتیجه‌ای پایان می یابد.

سپس مدت زیادی به استراحت پرداخت و تمام نشانه‌های درماندگی را از خود بروز داد. به اطراف نگریست، گویی منتظر پیشنهادی از یکی از طرفین دعوا بود که بگوید چگونه می شود به یک نتیجه قطعی رسید. مردم شگفت زده به هم نگاه می کردند و بعضی‌ها گردن دراز می کردند تا نگاهی به قاضی درمانده بیاندازند. با این حال داخل سالن کاملاً ساکت بود و فقط از خیابان صداهایی به گوش می رسید.

قاضی در حالیکه آه می کشید، دوباره صحبت را آغاز کرد.

او گفت: «هنوز مشخص نشده، چه کسی مادر حقیقی است. دل هر کسی برای این بچه می سوزد. تا به حال زیاد اتفاق افتاده که پدران وظایف خود را انجام ندهند و نخواهند پدر باشند، پست فطرتها؛ اما اینجا دو نفر خود را همزمان مادر معرفی کرده اند. دادگاه به اندازه استحقاق آنها به سخنانشان گوش فراداد، یعنی برای هر کدام از آنها پنج دقیقه و برای دادگاه کاملاً آشکار گردید که آنها دروغگوهای قهاری هستند. با این حال باید تصمیمی برای این بچه که احتیاج به مادر دارد، اتخاذ گردد. بنابراین بی توجه به این یاوه گوییها، باید تصمیم گرفت چه کسی مادر حقیقی است.»

سپس با لحنی خشمگین به یکی از مامورین دادگاه دستور داد، تا تکه گچی بیاورد. خادم دادگاه رفت و یک تکه گچ آورد.

قاضی امر کرد: «با این گچ در آن جا روی زمین دایره ای بکش که سه نفر بتوانند داخل آن بایستند.»

مامور دادگاه به روی زانو نشست و با گچ دایره درخواستی را کشید. قاضی دستور داد: «حالا بچه را بیاورید.»

بچه را به سالن آوردند، و او دوباره شروع به گریه کرد و خواست به سمت «آنا» برود. «دُلینگر» پیر توجه ای به شیون بچه نکرد و فقط صدایش را بلندتر کرد.

او اعلام کرد: «آزمونی را که اینک به اجرا می گذارم، در یک کتاب قدیمی پیدا کرده ام و علاوه بر اینک برای تشخیص واقعیت مفید است با قانون هم مطابقت دارد. روشی اساسی و ساده که عشق مادر حقیقی را به فرزندش روشن می کند. اکنون باید میزان قدرت این عشق سنجیده شود. بچه را در دایره گچی بگذار!»

مامور دادگاه بچه گریان را از دست دایه گرفت و به سمت دایره برد. قاضی در حالیکه خانم «سینگلی» و «آنا» را خطاب قرار می داد، ادامه داد:

«حالا به داخل دایره گچی بروید و هر کدام شما یکی از دستان بچه را بگیرید و وقتی فرمان شروع دادم، باید بکوشید بچه را از دایره بیرون بکشید. هر کدام از شما که عشق بیشتری به این بچه دارد با نیروی بیشتری می کشد و بچه را به سمت خود می آورد.»

در سالن غلغله ای به پا شد. تماشاگران به روی پنجه پا بلند شدند و می کوشیدند هرطور شده از پشت گردن نفر جلویی صحنه را ببینند. اما هنگامیکه آن دو زن به دایره قدم گذاشتند و هر کدام یک دست بچه را گرفتند، دوباره سالن در سکوت مرگباری فرو رفت. حتی بچه هم که فهمید موضوع از چه قرار است، ساکت شد. صورت اشک آلودش را به طرف «آنا» گرفته بود. سپس قاضی فرمان داد: «شروع.»

و خانم «سینگلی» با یک تکان محکم بچه را از دایره گچی بیرون کشید. «آنا» آشفته و پریشان خاطر، با ناباوری به او نگریست. از ترس اینکه مبادا هنگامیکه بچه از دو سمت مختلف کشیده می شود، آسیبی به او وارد شود، در همان لحظه شروع دست بچه را رها کرده بود.

«دُلینگر» پیر از جای برخاست.

و بلند گفت: «خوب، حالا می دانیم که مادر حقیقی کیست. بچه را از دست این زن شلخته بگیرید. این زن با آن قلب سردش، بچه را تکه تکه می کند.» سپس با سر اشاره ای به «آنا» کرد و سالن را برای صرف صبحانه ترک کرد.

هفته های بعد، دهقانان حوالی که احمق نبودند، برای هم تعریف می کردند که چگونه قاضی، هنگام صدور حکم به نفع زن «مرینگی»، به او چشمک زد.

از آن جا که در انباری کوچک بسر می برد و دیگر نمی توانست داخل خانه را ببیند، خانه رو به ویرانی گذاشت. برادر، باغچه و کارگاه را فروخت و به زن چیزی نگفت. زن در بستر گرم و نرمش بود، چیزی نمی گفت و پیش خود فکر می کرد: که اگر چیزی نگویم، کار احمقانه ای نکرده ام، و اگر چیزی نخورم از دارایی کاسته نخواهد شد.

زمان به همین منوال گذاشت، تا روزی که باید خانه به حراج گذاشته می شد. برای این حراج افراد بسیاری از دور و نزدیک به آن جا آمدند، زیرا خانه ی زیبایی بود. زن در انباری کوچک بسر می برد و سخنان مردم را که چون پتک بر سرش فرو می آمد، می شنید: «سقف چکه می کند، و دیوار به زودی فرو می ریزد.» سپس ضعف بر او غلبه کرد و به خواب فرو رفت.

هنگامیکه از خواب بیدار شد بر روی تختی خشک و سفت، داخل یک انباری کوچک قرار داشت که فقط یک پنجره بسیار کوچک در قسمت بالایی آن وجود داشت و باد سردی در تمام زوایای اتاق در جریان بود. زن پیری داخل شد و به او خصمانه و پرخاش کنان گفت که خانه اش فروش رفته، اما بدهی ها هنوز تصفیه نشده است و به او از روی همدردی نان می دهند و این همدردی نیز از بابت شوهرش است، زیرا شوهرش دیگر هیچ ندارد. زن وقتی این سخنان مبهم و غیر قابل درک را شنید، گیج و منگ شد و از جا برخاست. از همان روز شروع به کار در خانه ها و مزارع کرد؛ لباسهای کهنه می پوشید و تقریباً هیچ نمی خورد. اما درآمدی نداشت، زیرا هیچ چیز نمی خواست. تا اینکه خبربازگشت شوهرش را شنید. بشدت ترسید. به سرعت داخل اتاقش شد. دستی به موهایش کشید و دنبال پیراهن تمیزی گشت، اما چیزی نیافت. و سینه هایش را به زور زیر پیراهن مخفی کرد. پوست و استخوان شده بود. از در کوچک پشتی به بیرون دوید و فرار کرد. مسافتی را پیموده بود که

زن ابله

مردی زنی داشت به مانند دریا. دریا با هر وزش باد تغییر می کند، اما نه بزرگتر می شود و نه کوچکتر. رنگش هم تغییری نمی کند، نه زمخت تر می شود و نه لطیف تر. اما هرگاه که باد نمی وزد، دوباره آرام گشته و دیگر تغییر نمی کند. مرد به سفری دور و دراز رفت. هنگام رفتن، هرچه را که داشت به دست زن سپرد. خانه، کارگاه، باغچه پیرامون خانه و کل پس اندازش را، همه را به او داد و گفت: «این تمام دارایی من است، اکنون به تو تعلق دارد. باید کاملاً از آن مواظبت کنی.» زن خود را به گردن او آویزان کرد و گریان گفت: «چطور می توانم این کار انجام دهم؟ چرا که زنی ابله هستم.» اما او نگاهی به زن انداخت و گفت: «اگر دوستم داشته باشی، می توانی» و بعد با او وداع کرد.

زن حالا تنها مانده بود و از هر چیزی که در دستان ضعیفش قرار می گرفت بشدت می ترسید و این ترس را به خود نیز تلقین می کرد. به همین دلیل به برادرش متوسل شد و او که مردی شرور بود، سرش کلاه می گذاشت. از این رو از دارایی اش پیوسته کاسته می شد و هنگامیکه به این موضوع پی برد، کاملاً مأیوس گشت و دیگر چیزی نمی خورد تا مبادا دارایی او از این نیز کمتر شود و شبها نمی خوابید تا سرانجام بیمار شد.

یک مرتبه یادش آمد، او شوهرش است و آنها با هم زندگی می‌کردند و حالا او داشت فرار می‌کرد. همان لحظه رویش را برگرداند و در جهت مخالف قبلی دوید؛ دیگر به خانه و کارگاه و پیراهن فکر نمی‌کرد. او را از دور دید، به سویش دوید و از گردنش آویزان شد.

مرد وسط خیابان ایستاده بود و مردم از پشت درها به او می‌خندیدند. بسیار خشمگین بود. این زن و بال گردنش بود و سر را از گردن و بازوان خود را از شانهاش رها نمی‌کرد. مرد احساس کرد، او می‌لرزد و به نظرش رسید از ترس است، زیرا تمام اموال را هدر داده بود. اما سرانجام هنگامیکه زن سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، مرد متوجه شد لرزش از ترس نبوده بلکه از شادی بوده است و چون خوشحال شده است، می‌لرزد.

فکری به ذهن مرد رسید. او هم به لرزش افتاد و بغلش کرد، حس کرد چقدر خوب که شانهاش لاغر شده و بوسیدش.

مادر و مرگ

یکی از شب‌های سرد و تیره و دلگیر ماه دسامبر بود. بوران، دانه‌های بزرگ و سفید برفی را که از ظهر هنگام بی‌وقفه از آسمان خاکستری دسامبر شروع به باریدن گرفته بود، به گردش درمی‌آورد، زوزه‌کشان از روی سقف خانه‌های شهر می‌گذشت و در دودکشا صدایی مهیب ایجاد می‌کرد. در آن شب توفانی، خانه‌ی کوچکی «روتن بروکر»^۱ کلید ساز فضای کاملاً مطبوعی داشت. او در اتاق پذیرایی کوچکی، پشت میز چهارگوش خود نشسته بود. مردی کوتاه قد، پرکار، راسخ، با چشمانی آبی تیره، موهای ژولیده و باسبیلی کلفت و مرتب در بالای فکی محکم. به بازوان آفتاب‌سوخته و لختش که از زیر آستین پیراهن تازه‌اش نمایان بود، تکیه داده و زیر نور چراغ نفتی روزنامه می‌خواند. در گوشه‌ی سمت راست اتاق، در فضایی نیمه تاریک تختی قرار داشت و بر روی آن «ماری روتن بروکر»^۲ دراز کشیده بود. هر ساعت احتمال وضع حمل او داده می‌شد. او زنی بود جدی، پا به سن گذاشته، استخوانی، با اندامی کشیده و صورتی تیره و مرموز، چشمانی انعطاف‌ناپذیر و خطوطی حاکی از اندوه و تلخ‌کامی عمیق در چهره.

1- Rotten Brocker

2- Marie

«ماری روتن بروکر» زنی سخت کوش و آرام بود. زیاد هم حرف نمی زد. هیچگاه برای شوهر خود وقت نداشت و نوازشهای او را با بی میلی تحمل می کرد. نوازش کردن و بوسیدن برایش بی اهمیت بود. سرانجام آرزوی مشترکشان برآورده می شد: تولد یک بچه که از هفته های پیش در انتظارش بودند. «لودویگ»^۱ خیلی وقت بود که دیگر به کافه و میتینگ های سیاسی نمی رفت تا هنگام تولد حضور داشته باشد. همه چیز آماده بود. تنها کافی بود «لودویگ» دنبال قابله برود و در صورت لزوم با پزشک تماس بگیرد. سر جای شان نشسته و به یک چیز فکر می کردند. ناگهان برقی در چشمان زن درخشید. همیشه آرزوی داشتن یک بچه را داشت. در حالی که مرد دختر را ترجیح می داد، مطلوب زن پسری زیبا و کارآمد بود که می باید بعدها کار پدر را به عهده می گرفت. این گونه غرق در افکار، نشسته بودند. ساعت تیک تاک می کرد و توفان پنجره ها را می لرزاند. فضای خانه دلنشین بود. ناگهان «ماری» جیغی کشید و به پشت روی تخت افتاد. مرد هراسان از جا جست و وقتی او را دید که ساکت و رنگ پریده افتاده، کلاه را از جا رختی برداشت و در تاریکی شب شتابان بیرون رفت. زن تنها ماند. دستان استخوانی و مجروحش را به شکمش فشار داد و به رویایی عجیب و غریب فرو رفت.

شوهرش را دید: تنها در اتاق. بر روی صندلی مقابل او پسر موبوری نشسته بود و بازی می کرد. پسربچه به شوهر او نگاه کرد. از آن جا نتیجه گرفت، که بچه ای او است. تعجب کرد چرا خود کنار میز نشسته. شگفت زده متوجه نگاه مرد شد که روی دیوار خالی می چرخید و بعد در نقطه ای ساکن ماند. زن در آن جا تابلویی دید و هنگامی که دقیق تر نگاه کرد، متوجه شد که عکس خودش است. این عکس را در روز

عروسی شان به شوهرش هدیه کرده بود. اما حالا پیچکی با برگهای سبز تیره براق بدور عکس پیچیده بود. زن می دانست که این تصاویر چه معنایی می دهند: او مرده بود.

از خواب بیدار شد. چون در تمام مدت عمرش زنی فهمیده بود، می دانست حالا باید چه بکند. دعا کرد. دعا برای شوهرش و بچه ای که در شکم داشت. و در حین دعا اشک از چشمان تیزبین و گیرایش سرازیر شد و با عرق ناشی از ترسی که از پیشانی رنگ پریده اش می ریخت، در هم آمیخت.

دعایش آهسته تر و رنگ صورتش پریده تر شد. حالا این زن ساکت و دردمند فقط یک آرزو داشت، بوسیدن همسرش برای بار آخر. اتاق غرق سکوت بود. ساعت دیواری به آرامی تیک تاک می کرد و توفان پنجره را به لرزه در می آورد. هنگامیکه «لودویگ روتن بروکر» به خانه بازگشت، زنش را مرده یافت، در حالی که بر روی سینه اش نوزادی گریه می کرد.

1- Ludwig

می دادند، اما از آن پس دیگر هیچ گاه پیش او نیامدند. برخی از انسانها زودتر از سایرین می میرند.

حداقل هشت ساعت در روز - البته اگر بخت یاریش می کرد - در داخل اتاق راه می رفت. پس از گذشت سه روز، دیگر به جایی برخورد نمی کرد. برای سرگرمی به تمام چیزهایی که در زندگی تجربه کرده بود فکر می کرد. حتی کتکهایی که در کودکی از پدر و مادرش خورده بود را با لذت خاصی بیاد می آورد. کتکهایی که او را انسان خوبی بار آورده بود. این مشغولیات تا مدتی موثر بود. اما بعد برایش این ساعات تنهایی بسیار طولانی شد. مرد، سی سال و چند ماه گذشته از عمرش را مدام می شمرد. اگر بخت کسی را یاری نکند، می تواند هفتاد ساله نیز بشود و این امیدی بود برای چهل سال آتی. برادرانش به او گفتند زندگی راحت او را به وضوح چاق تر کرده است. اگر همه چیز به همین منوال می گذشت مطمئناً چنان چاق می شد که دیگر نمی توانست از هیچ دری بگذرد. بنابراین برای آسیب نرسیدن به در تکه تکه اش می کردند. مدت زمان زیادی در این افکار غوطه می خورد. شبی برای برادرانش تعریف کرد که به دیدن «واریته»^۱ رفته است و برادرانش به این موضوع خندیدند.

برادرانش بسیار خوش قلب بودند و او را دوست داشتند - بگونه ای که مردها یکدیگر را دوست دارند - زیرا عاقل و شجاع بود. برخورد با او برایشان کار آسانی نبود، اما هیچگاه به این موضوع فکر نمی کردند. روزهای نخست او را با خود به تاتر می بردند و او از این موضوع لذت می برد. اما بعد وقتی متوجه نقصان واژه ها شد این موضوع بیشتر او را غمگین کرد. خداوند خواسته بود تا او از موسیقی چیزی درک نکند. پس از گذشت مدت زمانی برادرانش یادشان آمد که او بدلیل آنکه

۱- نمایشی است متنوع همراه با رقص و آواز.

نابینا

روزی روزگاری مردی می زیست. این مرد سی سال تمام از عمرش را به خوبی و خوشی و به دور از هرگونه اسراف و ریخت و پاش سپری کرد تا آنکه ناگهان یک روز بینایش را از دست داد. دیگر نمی توانست به تنهایی لباسهایش را بپوشد و یا آنها را بشوید. پیش خود فکر کردانگار تنها راه حل باقی مانده برای او چیزی جز مرگ نمی باشد.

با این وجود اوایل مشکلات را با متانت خاصی تحمل می کرد. این مساله آنقدر ادامه یافت تا یک شب خواب دید، چشمهایش می بیند. و پس از آن شرایط سخت تر شد.

دو برادر داشت که آنها او را نزد خود بردند تا از او پرستاری کنند. روزها سرکار می رفتند و برادر نابینایشان در خانه تنها می ماند؛ هشت ساعت در روز یا شاید هم بیشتر. مرد نابینا که سی سال تمام قادر به دیدن بود، بی آنکه خود متوجه باشد، حالا در تاریکی می نشست یا در داخل اتاق به این طرف و آنطرف می رفت. اوایل چند مرد به او سر می زدند. با آنها قبلاً قمار سبکی بازی می کرد. آنها از سیاست، ضعیفه ها و آینده صحبت می کردند. اما مرد نابینا هیچ یک از این سه چیز را نداشت و از نعمت شغل نیز بی بهره بود. آنها از هر دری داد سخن

هفته‌هاست از خانه بیرون نرفته ضعیف شده است و یکبار او را با خود بیرون بردند. یکبار هم به همراه بچه‌ای برای تفریح کردن بیرون رفت اما کودک او را رها کرده و سرگرم بازی شد. مرد نابینا به شدت ترسید و آن شب دیر وقت به خانه رسید. برادرانش که با دلواپسی نگرانش بودند به او خندیدند و گفتند: «شاید پیش خانمی بوده‌ای؟»، چشمهای تو می‌بینند، نباید از تو غافل شویم.» این را کاملاً به شوخی گفتند و از اینکه او را دوباره می‌دیدند، خوشحال بودند.

از این روز به بعد دیگر تا دم دمای صبح قادر به خوابیدن نبود. اندیشه‌های روشن با ذهنش چون خانه‌ای بی پنجره برای مستأجری زنده‌دل، بیگانه بودند. این جمله در ذهنش آشیان کرده و برایش بسیار خوشایند بود. چهره‌ی آنها را ندیده، اما بنظرش حرفهایشان خصمانه بود. مدت زیادی در این باره فکر کرد، بی آنکه از افکارش نتیجه‌ای عاید شود. سپس این تفکرات را مثل پوست انگورهایی کاملاً جویده شده دور می‌ریخت. پوست انگورهایی که روی زمین کپک زده‌ای می‌افتادند و پای انسان به راحتی روی آنها سر می‌خورد. یکبار یکی از برادرانش موقع غذا خوردن به او گفت: «تو نباید با دست غذا بکشی. بهتر است دو قاشق برداری!» او در حالی که کاملاً جا خورده بود چنگال را رها کرد و غذا خوردن بچه‌ها در هوا برایش تداعی شد. آنها او را بلافاصله آرام کردند اما پس از مدتی یکی از برادرها غذایش را در کارخانه می‌خورد. البته این کار را به علت طولانی بودن راه انجام می‌داد.

نابینا که مجبور بود دست کم هشت ساعت در روز به تنهایی قدم بزند، هنگامی که برادر دیگرش از او پرسید آیا شستن برای او مشکل است، هنوز در این باره فکر می‌کرد و به نتیجه‌ای نرسیده بود. از این روز به بعد مرد نابینا در برابر آب چون سگ هاری هراسان می‌شد. زیرا اکنون به نظرش می‌رسید که دوران صبر او مدتهاست به انتها رسیده و اگر او در

گرفتاری و تنهایی باشد، نیازی به زندگی ندارد.

گذاشت ریشش بلند شود و دیگر خود را هم نمی‌شناخت. برادرانش لباسهایش را می‌شستند، اما حالا لکه‌های غذا روی لباسش بیشتر و بیشتر می‌شد. اینک عادت غیر قابل وصف دیگری هم پیدا کرده بود. مانند حیوانات می‌خواست روی زمین دراز بکشد. چنان خود را کثیف می‌کرد که برادرانش نمی‌توانستند دیگر او را با خود جایی ببرند. حالا مجبور بود تمام یکشنبه‌ها نیز تنها در خانه قدم بزند. در این یکشنبه‌ها انواع و اقسام بدبویاری‌های به او رو می‌کرد. یکبار با تشت لباس زمین خورد و لباسهای خیس روی تخت برادرش افتاد و تا مدت‌ها آنجا خشک نشد. دفعه دیگر شلوار برادرش را پوشید و آنرا کثیف کرد. وقتی برادرانش به این موضوع پی بردند که او این کارها را با چه مشقتی انجام می‌دهد، ابتدا احساس ترحم شدیدی نسبت به او داشتند و سپس خواهش کردند دیگر چنین کارهایی انجام ندهد. همان بدبویاری عظیمی که برایش پیش آمده کفایت می‌کرد.

نابینا سرش را پایین انداخته و آرام و با دقت به حرفها گوش داده و جملاتش را در سینه نگه می‌داشت. کوشیدند تا او را به کاری مشغول کنند، اما در این راه به کوچکترین موفقیتی دست نیافتند. آنقدر دست و پا چلفتی بود که همه چیز را شکسته و خراب می‌کرد. می‌دیدند هر روز بدتر می‌شود، اما نمی‌توانستند هیچ کاری انجام دهند.

به این ترتیب مرد نابینا در دل تاریکی به دور و بر خود می‌گشت و می‌اندیشید که چگونه می‌تواند درد و رنج‌هایش را بزرگتر کرده تا بهتر آنها را تحمل کند. به نظرش تحمل عذابهای شدید آسانتر از عذابهای کوچک است. پیش از این بدبویاری همیشه آدم پاکیزه‌ای بود طوری که به هنگام حیات مادرش سرمشق برادرانش بود. اما اینک خود را کثیف می‌کرد، به عبارتی شلوارش را خراب می‌کرد. بنابراین برادرانش مجبور

شدند با هم مشورت کنند تا او را به مؤسسه‌ای یا آسایشگاهی بسپارند. نابینا از اتاق مجاور بدقت به حرفهای آنها گوش داد و هنگامی که آسایشگاه به یادش می‌آمد، دوباره تمام رنج و دردهای زندگی گذشته‌اش به وضوح در برابر چشمانش آشکار می‌شد. از چیزی که در آینده پیش رو داشت احساس تنفر می‌کرد. در آنجا افراد زیادی چون او وجود دارند؛ افرادی که به گرفتاری و بدبختی خود تسلیم شده و آن را بهتر تحمل می‌کنند. آنجا سعی خواهد شد از خدا طلب بخشش شود. «من به آنجا نمی‌روم.»

وقتی برادرانش از خانه بیرون رفتند، مدت زیادی نشست و اندیشید. پنج دقیقه پیش از آنکه انتظار بازگشت آنها را داشت، شیر گاز را باز کرد و روی تخت خواب دراز کشید. برادران او را در این وضعیت دیدند و سخت به دلهره افتادند. تمام شب کنارش بودند و کوشیدند بار دیگر به او امید زندگی دهند، زیرا مدام لجبازی می‌کرد و این یکی از زیباترین شب‌های زندگی‌اش بود. اما بعد قرار شد او را سریعتر به سرای نابینایان منتقل کنند. شب پیش از روزی که قرار بود او را به آسایشگاه ببرند، مرد نابینا که در اتاق تنها مانده بود، خانه را آتش زد. در این موقع برادرانش بر حسب اتفاق زود به خانه آمدند و آتش را خاموش کردند. یکی از برادرانش از کوره در رفت و بر سر برادر نابینایش فریاد کشید. تمام گرفتاریهایی که مجبور بودند بخاطر او تحمل کنند برشمرد و هیچ ننگ و تحقیری را از یاد نبرد و از کنار هیچ نگرانی‌ای که نگذشت هیچ، همه چیز را در ذهن خود بزرگتر کرده و به مسایل پروبال هم داد.

برادر نابینا با حوصله به حرفهای او گوش داد، هرچند چهره‌اش به نظر اندوهگین می‌رسید. بعد برادر دیگر که همیشه با او احساس همدردی می‌کرد او را در آغوش کشید. اما برادر نابینا کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

روز بعد برادرانش بلاجبار سرکار رفتند، اما تمام طول روز نگرانش بودند. شب هنگام وقتی به خانه بازگشته تا او را به سرای نابینایان منتقل کنند، دیدند برادر نابینایشان از آنجا رفته. نابینا حوالی غروب وقتی صدای ساعت برج را شنید، از پله‌ها خانه پایین رفت. به کدامین سو؟ به سوی مرگ. کورمال کورمال و با زحمت از خیابان گذشت، به زمین خورد، مسخره‌اش کردند. به هرجا که برخورد کرد، او را مورد خطاب و سرزنش قرار دادند. سرانجام به بیرون شهر رسید. در یک روز سرد زمستانی نابینا از اینکه یخ می‌زد خوشحال بود. باشتاب از خانه بیرون آمده بود. همه مخالف او بودند اما برای او تفاوتی نمی‌کرد. انگار آسمان سرد زمستان، غروب زندگانش بود. خداوند او را نخواهد بخشید. از خویشتن راضی نبود. در حق او ظلم شده بود. کور گشته، بی آنکه تقصیری داشته باشد. کور شده بود و بعد هم با عجله توی یخ و باد و برف از خانه بیرون آمده بود. این همه کار برادرانش بود، برادرانی که قادر به دیدن بودند.

نابینا از روی سبزه‌زاری گذشت، به نهری رسید و پاها را در آن فرو کرد. فکر کرد: اکنون هنگام مرگ است. داخل این رود می‌شوم. ایوب نابینا نبود. هیچ کس چنین درد سنگینی را تحمل نکرده است. سپس غوطه ور شد، زیر آب.

شب در محلی کوچک مملو از افراد خسته و بی حال در محله «شلاخت هوف» سکنی گزینیم. آن جا دست کم جای گرمی داشتیم و می توانستیم با آرامش بنشینیم و تا زمانی که به نحوی می شد با لیوانی ویسکی سر کرد، می نشستیم. تمام روز را برای این لیوان ویسکی که در آن هنوز گرما و تحرک بود پس انداز می کردیم. رفقایمان نیز آن جا بودند. چیزهایی که هنوز به ما امید می داد.

شب میلاد امسال را نیز آن جا بسر بردیم. از روزهای معمول شلوغ تر بود. ویسکی آبکی تر بود و جمعیت نیز مرددتر. واضح است، هنگامیکه مشکل مهمانان این باشد که لیوان نوشیدنی خود را برای تمام طول شب حفظ کنند و مشکل کافه دار این باشد که آنهایی که لیوانهایشان خالی شده از کافه بیرون ببرد، نه این جمعیت و نه صاحب کافه نمی توانند از وضعیت باثباتی برخوردار باشند.

اما حدود ساعت ده، دو سه تا جوان وارد شدند که اجنه هم خبر نداشتند چند دلار از کجا به جیب زده بودند. از آن جا که شب میلاد بود و فضا، فضایی احساسی، همه حاضرین را به چند لیوان نوشیدنی دیگر دعوت کردند. پس از پنج دقیقه، فضا آنقدر تغییر کرده بود که قابل قیاس با دقایق پیشین نبود. کسی باور نمی کرد که آن جا همان مکان است.

همه ویسکی تازه برای خودشان آوردند (و حالا کاملاً مواظب بودند که به همه ویسکی برسد)، میزها را کنار هم فشردند و از دختر خانمی که به نظر می رسید به سرما حساس است، خواهش کردند «کاکل واک» برقصد، در حالی که همه شرکت کنندگان در جشن با دست ضرب می گرفتند. اما گویی شیطان با دستهای سیاهش در این بازی شرکت داشت. وضع خوبی پیش نیامد. مجلس، در واقع از همان اول کار سر همراهی نداشت. به گمانم اینکه مجبورشان کردند تا بگویند شراب برایشان بیاورند، تحریکشان کرد. کسی به آن جوانان که در این شب

بسته‌ای از جانب خداوند گرامی

داستانی درباره جشن میلاد مسیح

صندلیها و لیوانهای چای را بردارید و بروید پایین کنار بخاری و شراب را نیز فراموش نکنید. هنگامی که انسان از سرما سخن می گوید داشتن جایی گرم و راحت، چقدر دلپذیر است.

برخی انسانها، بویژه گروهی خاص از مردان که مخالف احساساتی بودن هستند، انزجار شدیدی از مراسم جشن میلاد دارند. اما حقیقتاً یکی از جشنهای میلاد در زندگی جزو بهترین خاطراتم محسوب می شود. شب میلاد سال ۱۹۰۸ در شیکاگو.

اوایل نوامبر به شیکاگو آمده بودم. هنگامی که از وضعیت کلی شهر کسب اطلاع کردم، به من گفتند این سخت ترین زمستانی است که در این شهر ناخوشایند می توانست پیش آید. وقتی پرسیدم آیا بختی جهت یافتن کار برای یک مسگر وجود دارد، به من گفتند: مسگرها هیچ شانس ندارند و وقتی محلی برای خواب جستجو کردم، همه جا برایم بسیار گران بود. این مسئله را افراد بسیاری در زمستان ۱۹۰۸ در شیکاگو تجربه کردند، افرادی از صنفهای مختلف.

تا اواخر ماه دسامبر باد شدیدی از دریاچه میشیگان می وزید و در این زمان تعدادی از فروشگاههای بزرگ بسته بندی گوشت نیز تعطیل شد و موجی از بیکاران را روانه خیابانهای سرد کرد.

شتابان و مایوس، تمام روز را در خیابانهای شهر به جستجوی کاری، هرچند کوچک می گشتیم و خوشحال می شدیم اگر می توانستیم

میلاذ هدیه داده بودند بچشم دوستی نگاه نمی‌کرد. پس از نوشیدن اولین لیوانهای اهدایی ویسکی، برنامه‌ای طرح کردند تا مطابق رسوم، هدیه دادن شب میلاذ به اصطلاح به صورت اقدامی عظیم انجام پذیرد.

از آن جا که هدیه‌های زیادی تدارک ندیده بودند، می‌خواستند هدیه‌ها چندان باارزش نباشند. این هدایا بیشتر برای آنهایی مناسب بود که قرار بود به آنها اهدا شوند و شاید حتی مفهوم عمیقی هم در بر داشت. به این ترتیب سطلی با برفاب کثیف که به وفور یافت می‌شد به کافه‌دار هدیه کردیم تا در سال نو در آن ویسکی کهنه بریزد. به پیشخدمت، قوطی کنسرو کهنه و باز شده‌ای هدیه دادیم تا به این ترتیب وسیله‌ای مناسب جهت سرویس‌دهی در اختیار داشته باشد. به یکی از دختران کافه کارد اره‌ای کوچکی دادیم تا بوسیله‌ی آن لااقل لایه‌ی پودر شیرینی را که از سال پیش روی لباسش مانده بود پاک کند.

اهدای این هدایا با تشویق پر شور حاضران - به استثنای دریافت‌کنندگان آنها - همراه بود. سپس موضوع خنده‌دار اصلی پیش آمد. مردی در بین جمعیت بود که به نظر می‌رسید از موضوعی رنج می‌برد. هر شب آن جا می‌نشست و مردم که به نقطه ضعفش پی برده بودند با یقین می‌توانستند ادعا کنند، این مرد که تا این حد سعی می‌کند خود را بی تفاوت نشان دهد، وحشت‌خاص و غیرقابل‌کنترلی دارد. بخصوص از هر چیزی که به پلیس مربوط باشد. اما هرکسی می‌توانست ببیند او فردی است مدام مریض. برای این مرد برنامه مخصوصی داشتیم. با اجازه صاحب کافه از یک کتابچه قدیمی نشانی‌ها سه صفحه را که روی آنها نشانی پلیس گشت نوشته شده بود پاره کردیم و آنرا با دقت در روزنامه‌ای پیچیده و به مرد دادیم.

وقتی بسته را به او دادیم، همه جا کاملاً ساکت بود. مرد با تردید آن را در دست گرفت و با لبخند کم‌رنگی سر تا پای ما را نگاه کرد. متوجه

شدم که چگونه با انگشتانش پاکت را لمس می‌کند تا شاید قبل از باز کردن، پی ببرد چه چیزی ممکن است داخل آن باشد. اما سپس به سرعت آن را باز کرد و ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. مرد، وقتی با حواس‌پرتی نگاهش به صفحه روزنامه‌ای افتاد که ورقه‌های جالب نشانی‌ها در آن پیچیده شده بود، سعی کرد طنابی که با آن «هدیه» را بسته بودند، باز کند. اما از این پس دیگر حواسش پرت نشد. تمام هیکل لاغرش (قدش خیلی بلند بود) را روی برگه روزنامه خم کرد و چهره‌اش کاملاً متوجه مطالب روزنامه بود. هیچ وقت، نه پیش از این ماجرا و نه بعد از آن، کسی را ندیدم که مطلبی را این گونه بخواند. خلاصه، همه‌ی مطالب آن را با حرص و ولع تمام خواند. سپس سرش را بالا گرفت. باز هم بگویم که هیچ وقت، نه پیش از این ماجرا و نه بعد از آن، کسی را ندیدم که نگاهش مانند نگاه این مرد چنین برقی داشته باشد.

مرد با صدای دردآلود و گرفته و آرام، درست نقطه‌ی مقابل چهره‌اش که برق می‌زد، گفت: «در روزنامه خواندم که دیگر مدتهاست تمام آن مسئله روشن شده‌است. حالا در اوها یو همه می‌دانند که من کوچکترین ارتباطی با آن مسئله نداشته‌ام.» مرد، پس از این حرفها خندید.

همه‌ی ما شگفت‌زده بودیم. انتظار عکس‌العمل دیگری از او داشتیم. فقط حدس می‌زدیم به این مرد اتهامی وارد کرده بودند و در این بین همانطور که از طریق این برگ روزنامه پی برده بود، از او اعاده حیثیت شده بود. ناگهان با هم از ته دل شروع کردیم به خندیدن. شور و هیجان عجیبی در مجلس بوجود آمده بود. آن تلخی لحظات قبل را کاملاً از یاد بردیم و آن شب تبدیل به جشن میلاذ بسیار خوبی شد که تا صبح طول کشید و همه از آن راضی بودند.

بدیهی است، در ایجاد این حس رضایت عمومی، ما که این برگ روزنامه را پیدا کرده بودیم هیچ نقشی نداشتیم، بلکه فقط کار خدا بود.

را می دید. به ابراز احساسات پاسخ نمی گفت. نگاهش سرد و بی فروغ و چهره اش تنها چهره اندوهگین دسته سربازان بود.

اگر می شد نگاهی به پشت پیشانی پهن و استخوانی این مرد خاموش و درخود فرو رفته که در صف پا می کوبید انداخت، تصویری عجیب و غریب مشاهده می شد، تصویری رویایی و منحصر به فرد. یک سلول تاریک زندان. داخل این سلول مردی بدبخت، سر در گریبان نشسته است. این انسان شباهت بسیاری با سربازان پیر دارد. این دو به مانند پدر و پسر هستند.

دیگر فاصله زیادی تا ایستگاه راه آهن نمانده بود. در حاشیه خیابان به طور کلی فقط دوستان و آشنایان سربازان اعزامی حضور داشتند. چشمان گریان بسیاری دیده می شد و عده زیادی با دستهای لرزان، دستمالهایشان را تکان می دادند و فریادهای بغض آلود بسیاری به گوش می رسید.

سربازان دزدانه به چپ و راست می نگریستند. مرد خاموش تک و تنها در آن ازدحام با گامهای بلند و محکم به رژه خود ادامه می داد، انگار باید گام در راهی بی انتها بگذارد.

اگر پشت آن پیشانی آینه ای وجود داشت، شاید می شد تصویر اتاق محقری را در آن یافت که یک زن در آن نشسته است و نان می برد و دو بچه بین ۱۲ تا ۱۶ سال به او نگاه می کنند.

مرد در ازدحام و سر و صدای خیابان یکبار دیگر به همه چیز اندیشید؛ او باید خانواده اش را ترک می کرد، به این نیت که شاید در بازوان گشوده مرگ، حیثیت از دست رفته پدرش در آن سلول تاریک را بازگرداند. ایستگاه زیر انوار طلایی خورشید در تیرگی غمباری فرو رفته بود.

مرد نیم نگاهی کوتاه به بالا انداخت. فقط می خواست نگاهی کرده

داوطلب

جوان نیرومند و چهارشانه ای که در رژه هنگ با گامهای بلند و پرتوان پا می کوبید، خیلی زود توجه نیمی از سربازان جوانتر را به خود جلب کرد. کوله پشتی سنگینش به مانند اسباب بازی بر روی شانه های تنومندش می رقصید. در چهره درهمش هیچ اثری از عرق به چشم نمی خورد، همان قطره هایی که در چهره سوخته سایر سربازان چون مروارید می درخشید. بنابراین اندوه و دلتنگی که در این چهره بالغ جا خوش کرده بود، نمی توانست ناشی از خستگی و فعالیت شدید بدنی باشد.

فریادهای جمعیتی که در دو سو ایستاده بودند، در هوا طنین افکن می شد. مردم بالاتنه خود را به جلو خم کرده و برای صفوفی که عازم جبهه های جنگ بودند، فریاد سر می دادند و بوسه می فرستادند. آنها بر سر سربازان گل های سرخ شکفته و زنبق های سفید می ریختند.

گاهی هم گلی به زیر پای مرد خاموش می افتاد، اما او خم نمی شد. با این حال یک بار طوری به گل خیره شد گویی که می خواهد مینای گل را بیابد. سپس به سرعت راست شد. گویی این فکر به ذهنش خطور کرده بود که گلها به او تعلق ندارند.

گه گاه نگاهی به اطراف می انداخت و ابراز احساسات انبوه جمعیت

باشد. اما ناگهان نگاهش بر صفوف تماشاگران میخکوب شد. در آن جا پنج مرد ایستاده بودند. آنها به هیچ عنوان انسانهای خارق العاده‌ای نبودند. حتی اندکی هم مسخره به نظر می‌رسیدند. این پنج نفر هیچگاه در طول این دو سال به او نگاه نکرده بودند. از آن هنگام که پدرش در ندامتگاه بسر می‌برد. اما حالا برای او، مانند دیوانگان ابراز احساسات می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و شادی می‌کردند. «به امید دیدار، کتتر!»

دستور صادر شد: «پافنگ! خبردار!»

و در این هنگام، یک نفر به جای اینکه دستور را اجرا کند، به هوا پرید و با چهره‌ای گشوده گل سرخی را که پرت شده بود، گرفت.

گفتگو درباره دریای جنوب

در انتشاراتی که با آن کار می‌کنم، مردی را دیدم، که پانزده سال در برزیل بود.

از من پرسید، در برلین چه خبر است.

هنگامی که از اوضاع برلین گفتم، به من پیشنهاد کرد که به دریای جنوب بروم. او عقیده داشت که جایی بهتر از آن جا وجود ندارد.

مخالفتی نداشتم. پرسیدم که چه چیز با خود ببرم.

گفت: «یک سگ مو کوتاه با خود ببرید. زیرا بهترین همراه انسان

است.»

طبیعی است که همان دم به فکرم رسید از او بپرسم که حالا اگر این

یکی نشد، آیا می‌شود سگ پشمالو با خود ببرم؛ اما عقل سالم و درک

انسان گونه‌ام به من می‌گفت، که لابه‌لای موهای یک سگ پشمالو

می‌تواند محل اجتماع حشرات فراوانی شود. از او پرسیدم که در دریای

جنوب در طول روز چه کاری می‌توان انجام داد.

گفت: «هیچ کار. شما احتیاج ندارید کار کنید.»

گفتم: «خوب، البته کار هم نمی‌تواند مرا اقناع کند، اما بالاخره چیزی

باید باشد که به آن مشغول شد.»

گفت: «شما طبیعت را دارید.»

در زبان آلمانی به معنی به زنجیر کشیده شده است. 1- Kettner

گفتم: «بله، اما بطور مثال ساعت هشت صبح چه کار باید کرد؟»

- «ساعت هشت صبح؟ آن موقع که هنوز خوابید.»

- «و ظهر ساعت یک؟»

- «در آن موقع هوا آنقدر گرم است که نمی شود کاری کرد.»

دیگر از کوره در رفتم. نگاه خصومت باری به او انداختم و پرسیدم:

«بعد از ظهرها چطور؟»

- «البته که شما می توانید آن یک ساعت باقی مانده از روز را با یک

چیزی پر کنید.»

اما بعد انگار که برایش جا افتاده باشد من از آن دسته ای نیستم که در

خود فرو می روند، نرمشی به خرج داد: «شما می توانید تفنگ دو لولی

جهت شکار با خود ببرید.»

من که به شدت عصبانی شده بودم، کوتاه گفتم: «شکار برایم لذتی

ندارد.»

پوزخندی زد و پرسید. «پس چطور می خواهید زندگی کنید؟»

لحظه به لحظه خشمگین تر می شدم.

گفتم: «این را شما باید بگویید. شما باید به من پیشنهاد بدهید. من

که دریای جنوب را نمی شناسم.»

پیشنهاد داد: «دوست دارید که ماهیگیری کنید؟»

با گرفتگی گفتم: «جهنم و ضرر.»

- «بسیار عالی. شما قلاب ماهیگیری اتوماتیکی می خرید. این

قلاب را از هر مغازه ای در اینجا می توانید تهیه کنید. و بعد در عرض پنج

دقیقه دو ماهی در قلاب دارید. پس حالا که نمی خواهید شکار کنید،

می توانید ماهی بخورید.»

پرسیدم: «خام؟»

- «البته شما فندکی در جیب خواهی داشت.»

دیگر از این کم تجربگی احساس انزجار شدیدی می کردم. گفتم:

«ماهی با شعله فندک! این که غذا نشد. دست کم عکاسی می توان کرد. نه؟»

او که انگار باری از دوشش برداشته شده باشد گفت: «این هم فکری

است، طبیعت را تمام و کمال در اختیار دارید به اندازه آن جا در هیچ کجا

نمی توانید عکس بگیرید.»

البته حالا او موقعیت بهتری پیدا کرده. اینک می گذارد تا تمام روز

سرم به عکاسی مشغول باشد و خود با آرامش خاطر به استراحت

پردازد. اما من به شما می گویم: «از دریای جنوب سالها است که نفرت

دارم. و ریخت یک چنین مردی را هم دیگر نمی خواهم ببینم.»

انتقاد

چند هفته پیش در خیابان «مونتس»^۱ دختری که تنها زیر سردر مغازه‌ای ایستاده بود صدایم کرد و این چند واژه را به من گفت: «بلندش مده! نه کوتاهش! خواهش می‌کنم!!!» هنگام ادای واژه‌های بلند مد است! با دست راستش ابتدا به عقب، سپس به موازات پیاده‌رو اشاره‌ای کرد، انگار که می‌خواست مرا دعوت به برداشتن شیئی سنگین کند. واژه‌های: نه کوتاه! در حالیکه کف دستش را در ارتفاع صورتان و به فاصله ده سانتیمتری نگه‌داشته بود و به عقب و جلو حرکت می‌داد، برای یک لحظه در هوا معلق نگه‌داشت، سرش را اریب رو به جلو آورده با چشم چپش نگاه خود را روی من ثابت کرد. اما واژه: خواهش‌م‌ندم! را بدون هیچ حرکت تندخوانانه‌ای بیرون راند، بدون هم‌دردی انکارناپذیری که در دو جمله قبلی به طرز چشم‌گیری انجام داده بود. شاید حرکاتش به خاطر خصومت بی‌ریایش بیشتر به دل نشست. اما من از واژه‌های او تشخیص دادم که شلوار تازه‌ام بسیار کوتاه است.

1- Münz

سوپ پرمالات

در دهکده «میا»^۱، فاشیست‌ها از هر پنج خانه، یکی را به آتش کشیدند و با مسلسل مانع خاموش کردن آنها از سوی روستاییان شدند. هنگامیکه اولین گروه! پرولتاریا از آن‌جا عبور کردند، پیرزنی با سه بچه کوچک از طویله‌ای بیرون آمد. تنها چیزی که برای او باقی مانده بود یک گوساله بود که آن را هم به پارتیزانها داد. هنگامیکه آنها به حرکت خود ادامه می‌دادند، مسیر کوتاهی را دنبال آنها رفت و از دستمالی که در پیراهنش مخفی کرده بود - طوریکه بچه‌ها نتوانند ببینند - یک مشت پُر آرد به آنها داد. آنها گفتند: «آن را برای خود نگهدار، بچه‌های تو نیز گرسنه‌اند.» او پاسخ داد: «بردارید، سوپتان را پرمالات کنید، شما باید بر دشمن پیروز شوید.»

1- Mija

کرکسها متوجه شدند که درخت شروع به شکوفه دادن کرده است. امروز، روز شکوفه کردن بود، چراکه بهار شده و زمستان رخت بر بسته بود. اما او تکه تکه شده بود و پریشان، آشفته بود و خونین و مالین. در زیر نور ستارگان، کرکسها در آسمان پر می کشیدند. هر بار با پنجه های تیره و بالهای ویرانگرشان، خسته روی درختی می نشستند که بر او غلبه نکرده بودند. درخت در زیر این بار سنگین بر خود می لرزید. از نیمه شب تا خروس خوان صبح، کرکسها روی درخت نشستند و در حالی که او از شدت درد در خواب ناله می کرد با پنجه های قدرتمندشان، شاخه های خون آلود او را در برگرفته بودند. زیرا آنان خواب دیده بودند که درخت نامیراست. اما سحرگاه که با ضربه های سهمگین بالهایشان در آسمان اوج گرفتند و در روشنایی کمرنگ سحرگاه از آن بالا به درخت نگاه کردند چون شبی به نظر می رسید، سیاه و پژمرده. درخت شب هنگام مرده بود.

درخت کرکسها

درخت روزهای بسیاری را در برابر توفانهای زمستانی تحمل کرده بود و در غروبی طولانی زیر برف، شاخه هایش خم شده بود. بعد بهار شد و کرکسها آمدند. درخت از خروس خوان صبح تا نیمه های شب با آنها درگیر بود. کرکسها که آسمان را تیره می کردند با چنان سرعتی روی شاخه های درخت تنها فرود می آمدند که حس می کرد ریشه هایش در دل خاک می لرزند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که ساعتهای متوالی نمی توانست خورشید را ببیند. آنها برگهایش را تکه پاره می کردند، غنچه هایش را پرپر می نمودند و شاخسارش را از بین می بردند. درحالیکه درخت زانو زده، خم شده بود و در دل زمین کشتزار بر خود می لرزید. با پرندگان آسمان مبارزه نمی کرد بلکه، خود را روی زمین محکم نگه می داشت. سرانجام کرکسها خسته شدند. همیشه پیش از آنکه بر سر دشمن فرود آیند در آسمان دایره ای درست می کردند و بالهایشان را پیوسته تکان می دادند. حوالی نیمه شب درخت احساس کرد که آنان پیروز شده اند. او روئین تن بود و آنها با وحشت به این موضوع نگاه می کردند. آنها سعی بسیار نموده بودند تا درخت را نابود کنند. اما برای درخت هیچ تفاوتی نمی کرد. شاید هنوز هم در خواب بود. نیمه شب

در انتظار توفانهای سهمگین

در یکی از کتابهای قدیمی درباره ماهیگیران «لوفوتن» می خواندم که وقتی در انتظار توفانهای بسیار سهمگین هستند، تعدادی از آنها قایق‌هایشان را به ساحل آورده و خود به خشکی روی می آورند، اما تعدادی شتابان به دریا می زنند. اگر قایق‌ها قابلیت استفاده روی دریای آزاد را دارا باشند، در دریا به مراتب مطمئن ترند تا بر ساحل. آنها در توفانهای بسیار سهمگین در دل دریا با هنر کشتیرانی قابل نجات دادن هستند، اما با معمولی ترین توفان، در ساحل بوسیله امواج درهم شکسته می شوند. و پس از آن برای صاحبان آنها زندگی سختی آغاز می گردد.

جوانک بی فریادرس

آقای ک. درباره‌ی این عادت بد که انسان بی عدالتی را تحمل کند و دم برنیاورد سخن می گفت.

آقای ک. درباره‌ی تحمل بی عدالتی و دم نزدن سخن می گفت و داستان زیر را تعریف کرد: شخصی از خیابان می گذشت، از جوانکی که سر راهش بود و گریه می کرد علت ناراحتی اش را پرسید: جوانک گفت: «برای رفتن به سینما ۲ سکه جمع کرده بودم اما جوانی آمد و یک سکه را از دستم قاپید» سپس با دست، به جوانی که کمی دورتر از آنها ایستاده بود اشاره کرد. آن مرد از او پرسید: «برای کمک فریاد نزدی؟» جوانک گفت: چرا، و صدای حق حق او شدیدتر شد. مرد که او را با مهربانی نوازش می کرد، ادامه داد: هیچ کس صدای تو را نشنید؟ جوانک گریه کنان گفت: نه. مرد پرسید: دیگر بلندتر از این نمی توانی فریاد بزنی؟ جوانک گفت: نه! و از آن جا که مرد لبخند می زد با امید تازه‌ای به او نگاه کرد. «پس این یکی را هم بی خیال شو!» این را گفت و آخرین سکه را هم از دستش گرفت و با بی توجهی به راهش ادامه داد و رفت.

دو شهر

آقای کوینر. شهر «ب» را به شهر «آ» ترجیح می‌داد و می‌گفت: «در شهر «آ» به من عشق می‌ورزیدند اما در شهر «ب» مرا دوست داشتند. در شهر «آ» به من سود می‌رساندند، اما در شهر «ب» به من نیاز داشتند. در شهر «آ» مرا سر میز غذا دعوت می‌کردند، اما در شهر «ب» مرا به داخل آشپزخانه فرا خواندند.

عشق به چه کسی؟

شایع بود که هنرپیشه زنی به نام Z بدلیل عشق نافرجام خودکشی کرده است. آقای کوینر گفت: «به دلیل عشق به خویشتن، خود را کشته است. او نتوانست عاشق آقای X باشد، وگرنه چنین عملی را هیچ‌گاه نسبت به او مرتکب نمی‌شد. عشق یعنی آرزوی آفریدن چیزی با توانایی‌های دیگران. علاوه بر این باید دیگران به تو احترام بگذارند و به تو تمایل داشته باشند. و این را می‌توان همیشه بدست آورد. این خواسته که فراتر از اندازه دوستت بدارند، به عشق حقیقی مربوط نمی‌گردد. خود شیفتگی دلیل است برای گشتن خود.

فرم و محتوا

آقای کوینر تابلوی نقاشی ای را نگاه می کرد که چند موضوع را در یک فرم بسیار من درآوردی عرضه کرده بود. آقای ک. گفت: تعدادی از هنرمندان، مانند فیلسوفان به دنیا می نگرند. در کار این گروه به هنگام کوشش در راه فرم، محتوا از دست می رود. زمانی پیش باغبانی کار می کردم. قیچی باغبانی را به دستم داد تا یک درخت غار را هرس کنم. درخت داخل گلدانی قرار داشت و آنرا برای جشنها کرایه می دادند. درخت باید به شکل گره در می آمد. بلافاصله شروع به قطع شاخه های زاید آن کردم، اما هرچه کوشیدم تا از آن شکلی کرویی بدست آید موفق به این کار نشدم. یک بار از این طرف زیاده از حد آنرا قیچی می کردم و بار دیگر از آن طرف. سرانجام وقتی آنرا به شکل گره در آوردم، بسیار کوچک شده بود. باغبان نومیدانه گفت: «خب، کرویی شکل هست، اما کو درخت غارش؟»

گفتگوی کوتاه

گفتگوی زیر را در اغذیه فروشی میدان «الکساندر» شنیدم:
دور یک میز مرمر مصنوعی سه نفر نشسته بودند، دو مرد و یک زن مسن، و آبجو می نوشیدند. یکی از مردها رو به مرد دیگر کرد و گفت: «شرطتان را بردید؟» مرد مخاطب در سکوت نگاهی به او انداخت و برای پایان دادن به این بحث جرعه ای آبجو نوشید. زن مسن مودبانه و با تردید گفت: «شما لاغرتر شده اید.» مرد که قبلاً سکوت کرده بود، به سکوت خود ادامه داد. سپس نگاهی سؤال برانگیز به مردی که سر صحبت را باز کرده بود و حالا با این جملات آن را به پایان می رساند، انداخت: «بله، شما لاغرتر شده اید.»
این گفتگو به نظرم مهم آمد، زیرا چون دیگر مسایل روزمره روح انسان را می خراشد.

جنگ بالکان

پیرمردی بیمار از روستایی می‌گذشت. در آن‌جا چهار جوان به او حمله کردند و کیف او را که تمام دارایی‌اش در آن بود ربودند. پیرمرد اندوهگین به راه خود ادامه داد. اما در کمال شگفتی در گذر بعدی دید که چگونه سه نفر از دزدان به نفر چهارم حمله کردند تا مالی را که به یغما برده بودند، از چنگش درآورند. کیف در بحبوحه دعوا به زمین افتاد. پیرمرد به سرعت و شادمان کیف را برداشت و شتابان از محل دور شد. اما در شهر بعد جلویش را گرفتند و او را به دادگاه فرستادند. در آن‌جا آن چهار جوان که حالا دوباره متحد شده بودند حضور داشتند و از او شکایت کردند. قاضی دانا و عادل به این صورت حکم صادر کرد: پیرمرد باید باقی پول را به جوانان مسترد کند، زیرا در غیر این صورت امکان دارد این چهار جوان در روستا نزاع و درگیری به راه اندازند.

افسانه

روزگاری شاهزاده‌ای در دوردستها، در کشوری افسانه‌ای زندگی می‌کرد. از آن‌جا که رویایی بود، خیلی دوست داشت در نزدیکی قصر دراز کشیده و با حالتی رویایی به آسمان آبی خیره شود. به این ترتیب گلها به گونه‌ای بزرگتر و زیباتر می‌شکفتند چیزی که نظیرش در هیچ جای دیگر یافت نمی‌شد و خواب قصرهای سفید با پنجره‌های آینه‌ای بلند و بالکنهای نورانی را می‌دید. اما روزی پادشاه پیر مرد و او به جایش بر تخت نشست. حالا پادشاه جدید اغلب در بالکنهای نورانی با پنجره‌های آینه‌ای بلند و قصرهای سفید به سرمی‌برد و خواب بوته‌ای کوچک را می‌دید، جایی که گلها بزرگتر و زیباتر از هر جای دیگری می‌شکفتند.

گوشه‌ای افتاده‌اند. پس از آموختن این نکته، موضوع اصلی تعلیمات اخلاقی ماهی‌های کوچک بود. آنها باید می‌آموختند که مهم‌ترین و زیباترین لحظه برای یک ماهی کوچک لحظه قربانی شدن است. همه ماهیهای کوچک باید به کوسه‌ماهیها ایمان و اعتقاد راسخ داشته باشند. بخصوص هنگامیکه وعده می‌دهند، آینده‌ای زیبا و درخشان برایشان مهیا می‌کنند.

به ماهی‌های کوچولو تعلیم داده می‌شد که چنین آینده‌ای فقط با اطاعت و فرمان برداری تضمین می‌شود و از هر گرایش پستی، چه بصورت مادیگرایی چه مارکسیستی و حتی تمایلات خودخواهانه پرهیز کنند و هرگاه یکی از آنها چنین افکاری از خود بروز داد، بلافاصله به کوسه‌ها خبر داده شود. اگر کوسه‌ماهی‌ها انسان بودند، طبیعی بود که جنگ راه می‌انداختند تا اتاقکها و ماهی‌های کوچولوی کوسه‌ماهیها دیگر رابه تصرف خود در آورند. در این جنگها ماهی‌های کوچولو برایشان می‌جنگیدند و می‌آموختند که بین آنها و ماهی‌های کوچولوی دیگر کوسه‌ها تفاوت فاحشی وجود دارد. ماهی‌های کوچولو می‌خواستند به آنها خبر دهند که هرچند به ظاهر لالند، اما به‌زبانهای مختلف سکوت می‌کنند و به همین دلیل امکان ندارد زبان همدیگر را بفهمند. هر ماهی کوچولویی که در جنگ شماری از ماهی‌های کوچولوی دشمن را که به‌زبان دیگری ساکت بودند، می‌کشت نشان کوچکی از جنس خزّه دریایی به سینه‌اش سنجاق می‌کردند و به او لقب قهرمان می‌دادند.

اگر کوسه‌ها انسان بودند، طبیعی بود که در بینشان هنر نیز وجود داشت. تصاویر زیبایی می‌آفریدند که در آنها، دندانهای کوسه‌ها در رنگهای بسیار زیبا و حلقوم‌هایشان به‌عنوان باغهایی رویایی توصیف می‌گردید که در آنجا می‌شد حسابی خوش گذراند. نمایشهای ته دریا

اگر کوسه‌ماهیها، انسان بودند

دختر کوچولوی مهماندار کافه از آقای کوینر پرسید: "اگر کوسه‌ماهی‌ها انسان بودند، آن وقت نسبت به ماهیهای کوچولو مهربانتر نبودند؟"

او در پاسخ گفت: یقیناً، اگر کوسه‌ماهی‌ها انسان بودند برای ماهیهای کوچک دستور ساخت انبارهای بزرگ مواد غذایی را می‌دادند. اتاقک‌هایی مستحکم، پر از انواع و اقسام خوراکی، از گیاهی گرفته تا حیوانی. ترتیبی می‌دادند تا آب اتاقکها همیشه تازه باشد و می‌کوشیدند تا تدابیر بهداشتی کاملاً رعایت گردد. به طور مثال اگر باله یکی از ماهی‌های کوچک جراحی برمی‌داشت، بلافاصله زخمش پانسمان می‌گ‌دید، تا مرگش پیش از زمانی نباشد که کوسه‌ها می‌خواهند. برای جلوگیری از افسردگی ماهی‌های کوچولو، هر از گاهی نیز جشن‌هایی بر پا می‌کردند. چرا که ماهی‌های کوچولوی شاد خوشمزه‌تر از ماهی‌های افسرده هستند. طبیعی است که در این اتاقک‌های بزرگ مدرسه‌هایی نیز وجود دارد. در این مدرسه‌ها چگونگی شنا کردن در حلقوم کوسه‌ها، به ماهی‌های کوچولو آموزش داده می‌شد. به طور مثال آنها به جغرافی نیاز داشتند، تا بتوانند کوسه‌ماهی‌های بزرگ و تنبلی را پیداکنند که

نشان می‌دادند که چگونه ماهی‌های کوچولوی شجاع، شادمانه در حلقوم کوسه‌ماهیها شنا می‌کنند و موسیقی آن‌قدر زیبا بود که سیلی از ماهی‌های کوچولو با طنین آن، جلوی گروههای پیشاهنگ، غرق در رویا و خیالات خوش، به حلقوم کوسه‌ها روانه می‌شدند.

اگر کوسه ماهی‌ها انسان بودند، مذهب نیز نزد آنها وجود داشت. آنان یاد می‌گرفتند که زندگی واقعی ماهی‌های کوچک، تازه در شکم کوسه‌ها آغاز می‌شود. ضمناً وقتی کوسه‌ماهی‌ها انسان شوند، موضوع یکسان بودن همه ماهی‌های کوچک، به مانند آنچه که امروز است نیز پایان می‌یابد. بعضی از آنها به مقامهایی می‌رسند و بالاتر از سایرین قرار می‌گیرند. آنهایی که کمی بزرگترند حتی اجازه می‌یابند، کوچکترها را تکه پاره کنند. این موضوع فقط خوشایند کوسه‌ماهی‌هاست، چون خود آنها بعداً اغلب لقمه‌های بزرگ‌تری برای خوردن دریافت می‌کنند.

ماهی‌های بزرگتر که مقامی دارند برای برقرار کردن نظم در بین ماهی‌های کوچولو می‌کوشند و آموزگار، پلیس، مهندس در ساختن اتاقک یا چیزهای دیگر می‌شوند. و خلاصه اینکه اصلاً فقط هنگامی در زیر دریا فرهنگ بوجود می‌آید که کوسه‌ماهی‌ها انسان باشند.